



در این شماره می خوانید:

- دومینوی انقلاب - م. مینایی
- درسهای اول اسفند - بینا داراب زند
- تنها راه، انقلاب و ادامه آن است! - جمعی از کمونیست های ایران (آذرخش)
- جامعه خودگردان سوسیالیستی (بخش دوم) - فرامرز دادور
- تاریخچه اتحادیه کمونیست ها (بخش سوم) - فردریش انگلس، ترجمه م. مینایی
- مارکس نظریه پرداز آنارشیسم - نوشته: ماکسیمیلین روبل ، برگردان: سهند شایان
- مسئله استالین (بخش دوم و پایانی) - نوشته: لوچینو کولتی، تنظیم از بهروز نوایی
- هزینه انسانی انقلاب شکست خورده - ارنست مندل، ترجمه از م. مینایی

بسوی انقلاب

شماره ۳۸، سال دوم، دوره سوم،

۱۴ اسفند ماه ۱۳۸۹

درسهای اول اسفند

بینا داراب زند

در بعد از ظهر اول اسفند، مثل همیشه، در انتظار دریافت خبر و گزارشات رفقا از خیابان های تهران بودم. همچنین، تلویزیون را بر روی کانالهای خبری ماهواره ای می چرخاندم تا ببینم سیاست امروزشان چیست؟ آیا خبری از شهامت و شجاعت جوانان ما و حماسه آفرینی شان در تقابل با مزدوران حکومت اسلامی می دهند، یا اینکه از ترس شعله ور تر شدن انقلاب در خاورمیانه و کشورهای خلیج فارس از کنارش با سکوت می گذرند. که ناگهان گزارشهای شهر "بن غازی" روی آنتن آمد.

در این گزارشات مشهود بود که مردم شهر "بن غازی" در تقابل شان با نیروهای سرکوبگر حکومت قذافی که از هیچ بیرحمی و جنایتی برای حفظ قدرت سیاسی شان روگردان نبودند، چاره ای جز خلع سلاح پلیس و ارتش و دیگر نیروهای مسلح نداشتند. ایشان در وحله اول، با حملاتی موفقیت آمیز بر پاسگاه ها و پادگان های کوچکتر و ضعیف تر، خود را مسلح کرده و سپس بسوی پادگان اصلی شهر به حرکت در آمدند. صحنه اسلحه های سنگین بر روی وانت های بارکشی و مسلح بودن مردمی که تا دیروز در خیابان ها شعارهای صلح طلبانه می دادند، مرا به یاد روز 21 بهمن 1357 می انداخت و مانند همان روزها دلهره تمام وجودم را پُر کرده بود. چرا که اگر این اقدام مردم دلیر "بن غازی" تا به آخر ادامه نمی یافت و نیروهای سازشکار موفق به جلوگیری از پیروزی آنها و خلع سلاح کامل حکومت در این شهر می شدند، تمامی دستاوردهای انقلاب مردمی بیاد می رفت و ضد انقلاب مهلت بازسازی نیروهای خود را بدست می آورد و با یورش بی رحمانه تر از همیشه به جان این مردم مظلوم می افتاد. از آن گذشته، تاثیر منفی سرکوب انقلابی که تا این درجه رشد یافته بود می توانست آب سردی بر جریانات و تحركات مردم دیگر در منطقه بریزد و از شتاب این مبارزات بکاهد. اما، چنین نشد. مردم قهرمان "بن غازی" در چند ساعت درگیری مقاومت اصلی ترین پایگاه حامی قذافی را شکستند و شهر را به تسخیر خود در آوردند. شاهدان عینی در گزارشاتشان به شبکه های خبری شادی مردم را غیر قابل توصیف بیان کرده و در لابلای سخنانشان می گفتند که مردم مسلح انتظامات شهر و محله ها را بدست خود گرفته اند و باریگادها (سنگرها) را برافراشته اند.

در این میان خبرهایی از شهر تهران هم می رسید که چگونه تنی چند موتور سوار و ماموران مزدور حکومت سرمایه صدها و بلکه هزارها تظاهر کننده را وادار به عقب نشینی کرده و از منسجم شدن صفوف شان جلوگیری کرده اند.

ادامه در ص 4 - <

دومینوی انقلاب

م. مینایی

تظاهرات اعتراضی و مطالباتی 25 بهمن ماه سال جاری (1389) در حمایت از قیام های مردمی تونس و مصر عملاً و به دنبال آن تظاهرات اول اسفند توانست با حمایت گسترده مردم کشور روبرو شده و همدلی و همراهی قلبی میلیونها تن از ستمدیدگانی را که به دلایلی نتوانسته بودند حضور مستقیم در اعتراضات پیدا کنند، به خود جلب کند. دلیل من برای این ادعا پیگیری مشتاقانانه اخبار اعتراضات توسط مردم از منابع خبری مختلف است که موجب پخش پارازیت از سوی حکومت اسلامی بر روی امواج شبکه های خبری شد.

در حقیقت اعتراضات چریکی - مدنی و رادیکال- مسالمت آمیز اخیر در کشور بخشی از انرژی خود را از جنبش جاری در شمال آفریقا و خاورمیانه گرفته که بررسی دلایل شکل گیری، گسترش ناگهانی، نقاط ضعف و موفقیت نسبی آنها ضرورت تام دارد.

انقلاب تونس جنبشی بود که در طی 29 روز رژیم 23 ساله را به زیر کشید. خیلی ها نمی دانند این انقلاب چگونه پدید آمد. تونس حاکمیتی مستحکم، اقتصادی نسبتاً سرپا و مردمانی نسبتاً مرفه و تساهل گر از نظر دینی داشت. درآمد سرانه آن در منطقه از همه همسایگان اش بالاتر بود و در سراسر آفریقا پایین ترین میزان فقر را داشت. مهمترین شرکای تجاری آن فرانسه و آلمان و ایتالیا بودند. بعد از استقلال از فرانسه در 1956 نظامی سکولار بر آن حاکم بود که بر جمعیت مسلمان تساهل حکم می راند [1]. در هیچ یک از بولتن های ادواری بحران سنج جهانی چه در آمریکا و چه در اروپا اثری از نام تونس به عنوان کشوری آستان بحران ذکر نشده بود. اما همیشه آمار و ارقام راست نمی گویند. انقلاب تونس تاییدی بر این ادعا است.

اجازه بدهید موضوع را وراى داده های ژورنالیستی بررسی کنیم: گرچه میزان بیکاری در تونس نسبت به همسایگان اش کمتر بود اما بحران اقتصادی جهانی اخیر پیش از سایرکشورها بر تونس تاثیر گذاشت. بیکاری افزایش یافت و قیمت مواد غذایی بالا رفت. در نتیجه فساد دولتی که قبلاً به دلیل رفاه نسبی و برخی آزادی ها از سوی مردم تحمل می شد به یکباره به مرکز توجه توده ها منتقل شد. در این اثنا مرگ محمد بوعزیزی جوان تحصیلکرده بیکار سبزی فروش در اثر خود سوزی خشم عمومی را شعله ور کرد و قیل از اینکه جهان به خود بجنبد زین العابدین بن علی بعد از سرپیچی ارتش از فرمان شلیک به روی مردم، مجبور به فرار از کشور و پناهندگی به عربستان شد.

از آنجا که این انقلاب با پرچمداری طبقه کارگر و نمایندگان آنها انجام نگرفت لاجرم از سوی لیبرال ها در طیف انقلابات رنگی طبقه بندی شد که به زعم آنها صرفاً به خواست های دمکراتیک محدود می شود.

در حالیکه انقلاب تونس در جریان بود مردم مصر، حتا قبل از سرنگونی دولت تونس، در خیابان ها جمع می شدند و پرچم های تونس را تکان می دادند و به نفع مردم تونس شعار می دادند. این تنها یک همبستگی خشک و خالی و تعارف آمیز نبود. مردم مصر در پی همان چیزهایی بودند که مردم تونس می خواستند. با حمله پلیس به تظاهر کنندگان مصری شعارها بر علیه رژیم سی ساله تغییر جهت داد و مردم مبارزه بر علیه رژیم خودی را در اولویت قرار دادند. به تدریج منابع خبری جهانی با توجه به اخبار انقلاب مصر گزارش دادند که انقلاب جاری در مصر مردمی و با شرکت همه طبقات ستمدیده و ناراضی انجام می گیرد و فرقه ای و مذهبی و قومی نیست [2].

برای مقابله و فرونشاندن آتش اعتراضات مبارک اقدام به برکناری عناصر ارشد دولت خود و ترمیم کابینه نمود. اقدامی که بسیار دیر بود. اعتراضات شدت گرفت و ارتش اعلام بیطرفی نمود. مبارک خواستار مذاکره شد اما طرف های مذاکره مشخص نبودند. در این میان پایه پای "تظاهرات میلیونی" اتحادیه های کارگری فراخوان اعتصاب عمومی دادند.

در شرایطی که تونس در مسیر تحولات رادیکال و مصر در آستانه انقلاب ایستاده بود هزاران تظاهر کننده در پایتخت یمن، متحد دیگر غربی ها، به میدان آمدند و در الجزایر، لبنان، لیبی، ایران، بحرین، اردن و سوریه دیکتاتورها با نگرانی منتظر اتفاقات نا معلوم هستند. در یمن تظاهر کنندگان با اعلام "روز خشم" خواستار پایان دادن به دیکتاتوری 30ساله علی عبدالله صالح اتوکرات شدند. موضوع انقلاب همان موضوعات تونس و مصر بود: فساد، بیکاری و حقوق سیاسی. اینجا هم تظاهرکنندگان با تکان دادن پرچم ها اصلاح طلبان را کنار می زنند.

اراده مردم

سرعت گسترش انقلابات نه تنها نشانگر نارضایتی کل مردم منطقه از سیاست ها اقتصادی و اجتماعی و سرکوبگرانه حاکمیت هایی با سیاستهای اقتصادی لیبرال و نولیبرال و سیاستهای اجتماعی خودکامه وابسته به امپریالیسم است بلکه به روشنی چهره جنبش های سیاسی مشارکتی و تساوی طلب را در قرن بیست و یکم نشان می دهد. آغاز طلیعه دنیای دیگری است که ساختن اش با اراده مردم امکان پذیر است. گرچه احزاب و گروههای سیاسی در برانگیختن اعتراضات سهیم بودند اما به جرات می توان گفت هیچ یک از جنبش های تاکنون پیروز منطقه پرچم حزب و سازمان و فرقه خاصی را در برابر خود



نیافرشته اند. بسیاری از تظاهر کنندگان سابقه مبارزاتی و شرکت در احزاب و سازمانها را ندارند. بسیاری از آنها حتی تا روز های قبل از هواخواهان حاکمیت ها بوده اند [3]. دولتها و مشاوران گیج و بیشعورشان گمان می کردند و می کنند اگر با نمایندگان احزاب و سازمانهای اپوزیسیون چانه بزنند قادرند اعتراضات را خفه و یا منحرف کنند. بعضی ها هم مثل دولت ایران اگر فکر می کنند با سرکوب، بگير و ببنند و حتی توسل به اعدام کوشندگان سیاسی موفق به سرکوب جنبش خواهند شد بی شک اشتباه می کنند.

واقعیت این است که مردم از هر امکان و مجرای برای سازمانیابی، کسب و ارسال خبر، تجمع و اعتراض استفاده می کنند. من در اینجا می گویم از سویی ماهیت یکسان و تاکتیک های متفاوت حاکمیت های دیکتاتور سکولار و مذهبی منطقه و از سویی دیگر ماهیت کمابیش یکسان خواستهای مردم را در کشورهای که خیزش های مردمی در آنها رخ داده نشان دهم. در این کشورها مردم از مساجد برای سامانیابی، سازماندهی و تبادل اطلاعات استفاده می کنند. نماز جماعت برگزار می کنند و بعد به خیابانها می ریزند اما ترکیب جمعیت و نوع شعارها آشکارا سکولار و غیر مذهبی است. در ایران هر چند مساجد در قرق حاکمیت بوده و حکومت از آنها برای سازماندهی و تسلیح افراد خود به چوب و چماق و سلاح و مقابله با اعتراضات استفاده می کند اما مردم از امکانات دیگر برای سازمانیابی و اعتراض استفاده می کنند. آنها نه در مساجد بلکه در خیابان همدیگر را پیدا می کنند، در محلات سازمان می یابند که می تواند سنگ بنای شورای محلات باشد و در کارخانه ها و مراکز تولیدی و خدماتی نطفه های کمیته های اعتصاب و مبارزه بسته می شود.

در اینجا نیز مانند مصر و تونس مردم به تدریج به قدرت خود پی می برند. آنها در عمل متوجه می شوند که قدرت شان بسیار بیشتر از سرکوب کنندگان شان است. مردم در هر گامی که با جسارت بر می دارند بیشتر به امکان تغییر جهان پی می برند و آشکارا در می یابند که جهان دیگری ممکن است. روند حوادث به هرکجا که ختم شود یک چیز مسلم است: اداره جهان و به ویژه خاورمیانه به شکل سابق امکان نخواهد داشت. سقوط مبارک امری سمبلیک است. رژیم می که با نهاد اطلاعات و امنیتی پنج میلیون نفری اش بی تزلزل نشان می داد و با اتکا به پشتیبانی بی حد و حصر امپریالیسم جهانی از نظر روانی توده ها را سالهای سال متقاعد کرده بود که امکان سرنگونی اش با انقلاب توده ای وجود ندارد و مردم لزوماً باید به اصلاحات فرمایشی دلخوش کنند. انقلاب مصر این معادله را در هم ریخت و به عینه به جهانیان نشان داد که با اراده مردم هر ناممکنی ممکن است.

اینک شبخ انقلاب بر فراز جهان در گشت و گذار است و و خودکامگان و استثمارگران با هراس نظاره گر اوضاع هستند. حالا با اجازه مولوی باید گفت:

نردبان قدرت استثمارگران افتادنی است

ابله آن را دان که آن بالا نشست

استخوانش زودتر خواهد شکست

آغاز افول طالبانیزم نئوکانی، مسیحی، اسلامی و یهودی

موج انقلابات مردمی و مشارکتی در منطقه ای که عرصه تاخت و تاز نابرداران مذهبی بود و هر روز بیشتر از روز پیش جوامع را به سوی جنگ مذهبی می راند، نوید از آغاز دوران جدیدی می دهد که در آن طالبانیزم فرقه ای و مذهبی جایی نخواهد داشت. اسلام، مسیحیت و یهودیت سیاسی به علاوه سکولاریسم اقتدارگرا پایگاههای توده ای خود را از دست خواهند داد. دیکتاتورهای پوپولیست مجبور به تمکین در برابر اراده مردم خواهند شد. موجی که با عروج اسلام سیاسی در سی و اندی پیش از ایران شروع شد.

ناسیونالیسم عربی

سقوط رژیم مبارک نوع جدیدی از ناسیونالیسم عربی را احیا کرده است. ناسیونالیسم از پایین. ناسیونالیسمی که بر دوش توده های فقیر قرار گرفته و با ایجاد کمیته های دفاع از همسایه، سایت های شبکه ارتباطی اجتماعی اینترنتی، سازمان مستقل کارگری و ارتباط مستقیم و رود رو نضج یافته است. ناسیونالیسم از پایین آشکارا اشکال گذشته کار سیاسی سازمانها و احزاب مخالف را اعم از وفد و ناصری ها و اخوان المسلمین نفی و از بالای سر آنها اقدام کرده است. در این ناسیونالیسم توده های مصری پرچم های تونس را در دست گرفته اند و بالعکس. اینک دیگر پرچم نماد یک کشور نیست بلکه نشانه اتحاد عموم توده های عرب است. غرور ملی مبتنی بر تقدس پرچم سلاحی بود که حاکمان ستمگر برای سرکوب ملل تحت ستم از آن به بهترین وجهی سود برده اند. حتی در کشور خدومان پس از سالها موعظه اسلام ایدئولوژیک به تدریج تثبیت به ناسیونالیسم افراطی برای جلب توده ها و برانگیختن پوپولیسم آغاز شده است. ناسیونالیسم از بالا می گوید ملل دیگر در سطح پایینتری از تمدن و دانش و آگاهی و توسعه فرهنگی قرار دارند و لایق هیچگونه همراهی و همدردی نیستند.

نمود خارجی این ناسیونالیسم عملاً در تضاد با ناسیونالیسم الیت عربی است. ناسیونالیسم سالهای 1952 که با سوء استفاده از تحرکات و قیام های اجتماعی نظامیان را به عنوان مدافع ملت عرب بر سرنوشته ملت مصر حاکم کرد. ملتی که به ام العرب مشهور است و در آن دوران صنعتی ترین کشور دنیای عرب محسوب می شد.

اینک شورای عالی نظامیان مصر با بهره گیری از روح ناسیونالیسم از بالا می خواهد همچنان در عرصه سیاسی مصر دست بالا را داشته باشد.

نقش وسایل ارتباط جمعی

وقتی مبارزات مردم در خیابانهای تهران بلافاصله در فیس بوک و توئیتر و یوتیوب منتشر می شود، وقتی الجزیره اتفاقات تونس و مصر را به بهترین شکل پوشش می دهد، وقتی رژه تانکهای چین در لهاسا در معرض دید جهانیان قرار می گیرد و جنایت های گوانتانامو افشا می شود اهمیت کامپیوترهای شخصی و دوربین گوشی های همراه آشکار می شود. در برابر این خبرنگاران صادق و بی ادعا خیل عظیمی از خبرنگاران رسمی با تحصیلات آکادمیک و در عین حال محافظه کار و دودوزه باز وجود دارند که با نعل وارونه زدن همچنان می خواهند در برابر پاشنه سابق بچرخانند. انقلابات تونس و مصر و جنبش های جاری در منطقه نقش ارتباط مشارکتی اجتماعی را در برابر مطبوعات رسمی طبقات و نهادهای حاکم نشان دادند. در حالیکه مطبوعات رسمی وانمود می کردند بعد از فرار بن علی و مبارک کارها به خوبی و خوشی پایان یافته و اوضاع به حالت عادی برگشته است مجدداً اخباری از تداوم مبارزات و تعمیق معنادار آنها به اطلاع جهانیان رسید. بی شک پس لرزه های این مبارزات همچنان بنای لرزان و شکاف برداشته لیبرالیسم و نولیبرالیسم را در منطقه و کل جهان خواهد لرزاند.

ارتش چرا اعلام بی طرفی کرد؟

قبل از پاسخ به این سوال بیاید از خود بپرسیم چرا در اینجا سپاه پاسداران و در چین ارتش در میدان تیانمن اعلام بی طرفی نکرد و خصوصاً در ایران فرماندهان سپاه به نیابت از کلیت دولت همچنان بر طبل اربعاب و سرکوب می کوبند؟

یک بار دیگر قبل از پاسخ به سوالی که از خود پرسیده ایم موضع ارتش تونس و مصر را بررسی کنیم. ارتشی که در مصر به مدت حدود پنجاه سال هسته اصلی سرکوب و اربعاب بود اینبار خود را از مقابله با تظاهر کنندگان دور نگهداشت و حاضر نشد لوله تفنگ خود را به سوی مخالفان نشانه رود؟



پاسخ همه سوالات فوق در این حقیقت نهفته است که تاثیر اقتصادی اعتراضات مردم بسیار شکننده و غیرقابل تحمل بود. در ایران و چین تظاهرات دانشجویان و مردم هنوز مراکز اقتصادی و شریانهای تولیدی جامعه را نشانه نرفته است. از آنجا که در مصر همانند ایران مقامات نظامی بطور گسترده اقتصاد را تحت اختیار خود در آورده بودند از اینرو تاب تحمل فشارهای اقتصادی را نداشتند. همین امر موجب شد در مرحله کنونی آنها از بین راه حل تمکین به خواست های اولیه مردم و گزینه تیانامن مورد نخست را انتخاب کنند. اما چنانچه منبع مقاومت مراکز اقتصادی تداوم یابد خواهید دید که ارتش به اصطلاح مردمی چگونه در استفاده از زور درنگ نخواهد کرد و کارگران را به خاک و خون خواهد کشید.

واکنش امپریالیسم جهانی

در حالیکه مجموعه امپریالیستی از یک سو قیام مردم را در منطقه بنام دفاع از دموکراسی و آزادی مورد تایید ضمنی قرار می داد از سوی دیگر اوپاما دست اندرکاران اطلاعاتی کشور را گرد هم می آورد تا با توپ و تشر از کم کاری و بی عرضگی آنها در پیش بینی وقایع انتقاد کند و از آنها بخواهد منبعد بیشتر چشم و گوش خود را باز کنند تا غافلگیر نشوند. گرچه میزان غافلگیری در انقلابات رنگی سالهای گذشته در مجموعه سابق بلوک شرق به اندازه خاورمیانه نبود و طبق تئوری پایان تاریخ لیبرال دموکراسی برای همیشه به موفقیت نایل آمده بود و عصر انقلابات خاتمه یافته بود اما در مجموع غافلگیری همزاد امپریالیسم است و ظاهراً هیچگاه بنا ندارند از تاریخ درس بگیرند. همانگونه که دیکتاتورها هم از سرنوشت اسلاف خود درس نمی گیرند و بنای استبداد و غارت خود را ابدی می پندارند.

نکته جالب دیگر در واکنش امپریالیست ها در قبال مبارزات مردم این بود که در عین ریا کاری و اظهار همدلی با جنبش های مردمی از قیام کنندگان می خواستند "خوبیستن داری" کرده و به اصطلاح پا را از گلیم خود فراتر نگذارند. خوبیستن داری در قاموس امپریالیست ها یعنی عدم تعرض به سیستم مبتنی بر کارمزدی. آیا حق نداریم از اینها پرسیم چرا وقتی غارتگران و استثمار کنندگان در سراسر جهان به ابتدایی ترین حقوق زحمتکشانشان حمله می کنند از آنها نمی خواهید خوبیستن داری کنند. آیا رژیم های غارتگری چون اسرائیل و کلمبیا و مصر که در صدر دریافت کنندگان کمک های مالی و تسلیحاتی و آموزش نظامی و پلیسی آمریکا هستند در سرکوب و یورش به زحمتکشانشان خوبیستن داری کرده اند؟

سازماندهی

این درست است که جرقه ای می تواند خرمی را به آتش بکشد اما خیلی ها از قبل آماده اند تا از حریق ایجاد شده به نفع گرم کردن خود بهره گیری کنند. نمونه های زیادی را می توان برشمرد که در صورت نبود آترناتیوی مردمی رهبران فاسد و غارتگرانی که دندان برای دریدن مردم تیز کرده اند از فرصت استفاده کرده و جای خالی قدرت را پر کنند. این خطر بطور عینی و واقعی تونس و مصر و در آینده نزدیک کشور ما را تهدید خواهد کرد. قبل از هرچیز نبود تشکلات سراسری و فراگیر کارگری از یک سو، و وجود سازمانها و احزاب چپ زمین گیر شده که از فرط بی عملی توان مانور در میان توده ها را از دست داده اند و نیز رهبرانی که حتا در خارج از کشور قادر به توافق بر سر حداقل ها نیستند و هر روز نوای تازه ای کوک می کنند، مشکلات رودرروی ما هستند. بیایید صادقانه و همدلانه راهی برای برون رفت از این بن بست شوم پیدا کنیم. همه معتقدیم که در شرایط تاریخی ویژه ای که سر می بریم. حتا قبل تر از سرنگونی بن علی و مبارک مردم ما بر علیه دیکتاتور و استبداد نظامی امنیتی حاکم قد علم کردند و بطور میلیونی خیابانها را به تسخیر خود در آوردند اما نبود سیاست درست در قبال توده های کارگر، ملیت ها و مشکلات اقتصادی و نیز نبود اراده سرنگونی همه را به سرگیجه انداخت و حاکمیت با بهره گیری از این فرصت به قلع و قمع مردم پرداخت. بیایید متحدانه اینبار فرصت سرکوب را از حاکمیت بگیریم.

جهان دیگری نه تنها ممکن است بلکه هم اکنون چون نوزادی در اغوش توده ها نفس می کشد. اگر در سکوت وجدان های خود گوش دهیم تپش قلبش را خواهیم شنید. جهان دیگری متولد شده و رشد می کند. در حفظ و بارآوری اش درنگ نکنیم...

ادامه "درس های اول اسفند"

خوب! بنظر شما، در مقابل حکومتی که از نظامیان تشکیل شده و از سرکوب و کشتن و اعدام مردم معترض صلحجویی ابایی ندارد، کدام آترناتیوی که در روز اول اسفند 1389 (2011) ارائه شد کارساز است؟ نه! حتی عقب تر برویم. کدام الگوی مبارزاتی باید سرمشق ما در مبارزاتمان باشد؟ آیا الگوی "مصری" به درد شرایط ما می خورد؟ ما در مصر دیدیم که بر بستر تضادهای اجتماعی کار و سرمایه که خود را در بیکاری، فقر و گرانی و نا امیدی جوانان از آینده شان نشان می دهد، چگونه جوانانی توانستند با تبلیغات و سازماندهی وسیع اینترنتی و استقامت در مقابل سرکوب حکومتی مردم را به اعتراض و خیابان کشیده و با ایستادگی بر خواست "مبارک باید برود" او را بزیر بکشند. اما آیا می توان چنین دستاوردی را "پیروزی انقلاب" گذاشت؟ اگر عریان کردن یار نقطه عطف عشق ورزی است، پس می توان گفت که انقلاب جوانان مصری هم به پیروزی رسیده است. چرا که در تمامی جهان سرمایه داری، و بخصوص در مصر، نهایتاً قدرت سیاسی بر شانه ی نیروهای مسلح است. اینکه جوانان مصری صورتک مبارک را از چهره واقعی قدرت حاکمه دریدند، البته دستاورد بزرگی است، اما پیروزی انقلاب محسوب نمی شود. مردم ایران سالها پیش حکومت را وادار ساختند تا چهره نظامی خود را افشا کند. آنها در انتخابات سال 1376 از تضادهای درونی حکومتی استفاده کرده و با روی کار آوردن مدعیان "اصلاحات" راستگرایان را چنان به وحشت انداختند که از همان زمان دست به دامان نظامیان شدند و کودتای خزنده ای را سازمان دادند. سرکوب پلیسی و نظامی مبارزات صلحجویانه مردمی در طی این سالها معرف حضور همگان است. "قتلهای زنجیره ای" سرکوب هر تجمعی توسط "چماقداران"، تعطیلی روزنامه های "اصلاح طلب" و واقعه 18 تیر، کشتار کارگران شهر بابک بدست سپاه، نمونه های برجسته ای از این کودتای خزنده بودند که همه روزه جریان داشت. بالاخره در سال 1384، این کودتا پایان یافت و حکومت به دست نظامیان افتاد. در انتخابات 1388 نیز نشان داده شد که نظامیان به هیچ قیمتی حاضر به ترک قدرت نمی باشند. تا اینجا، دستاورد مصری ها با ایرانی ها برابر است.

اما آنچه در اول اسفند، در شهر "بن غازی" روی داد و می رود که تمامی کشور لیبی را مشتعل سازد، انقلابی واقعی است. در این انقلاب، نه تنها نیروی مسلح و قدرت حکومتی در هم شکسته شدند، بلکه جوانه های نهادها و حکومت دمکراتیک نیز سر بر آوردند. اینک مردم شهر "بن غازی"، همانطور که در گزارشات پراکنده اولیه مشهود است، برای حفظ دستاوردهای انقلابیشان بناچار باید نهادهای مردمی را برای پیشبرد فعالیت های شهری و انتظامات محلی تشکیل دهند. چرا که مدتها طول خواهد کشید تا حکومت شهری، از نوع لیبرالی آن، تشکیل شود و در میان مردم مسلح مشروعیت یابد تا ایشان حاضر شوند که قدرت به دست آمده را به چنین حکومتی تسلیم کنند. این نهادهای دمکراتیک همان جوانه های حکومت شوراهای هستند.

پس همانطور که می بینیم، برای من درسهای اول اسفند 1389 (2011) از محدوده شهر تهران و دیگر شهرهای ایران به مراتب فراتر رفته و مبارزات فهرمانانه مردم "بن غازی" را بعنوان الگویی مناسب و فراخور موقعیت مشخص ایران شامل می شود. من چنین الگویی را به جوانان و کارگران و دیگر زحمتکشانشان توصیه می کنم. البته، مبارزات انقلابی مردم "بن غازی" و پیروزی مقطعی آن، به معنای "پایان انقلاب" نیست. انقلاب روندی اجتماعی است که هر آن احتمال انحراف و شکست اش وجود دارد. اما این بحث دیگری است که در زمانش باید بدان پرداخته شود.



تنها راه، انقلاب و ادامه آن است!

به مناسبت سی و دومین سالگرد ۲۲ بهمن ۱۳۵۷

سی و دومین سالگرد انقلاب بهمن ماه ۱۳۵۷ ایران مصادف با فوران انقلابی در تونس و مصر و رشد اعتراضات عمومی در الجزایر، مراکش، لیبی، اردن، یمن و غیره است.

رویدادهای تونس و مصر، چه از نظر جنبش توده ای و چه واکنش ها و سیاست های رژیم های ارتجاعی بومی و امپریالیسم جهانی، شباهت زیادی با رویدادهای ایران در سالهای ۱۳۵۶ و ۱۳۵۷ دارد. همچنین به رغم اختلافات زمانی و مکانی و خودویژگی های هر جامعه در زمینه های اقتصادی، اجتماعی، سیاسی و فرهنگی، نقاط قوت و ضعف مشترک زیادی در بین آنها به چشم می خورد.

کارگران و توده های زحمتکش چه در ایران و چه در تونس و مصر نیروی اصلی تحولات انقلابی بودند و هستند و چیزهای زیادی می توانند از یکدیگر بیاموزند. در ایران جنبش بزرگ اعتراضی مردم به شکل تظاهرات و اعتصابات عمومی رژیم پهلوی را به زانو درآورد. اما توده هایی که بار اصلی انقلاب را بر دوش داشتند و بیشترین قربانی را دادند و بالاترین رنج ها را متحمل شدند از انقلاب بهمن بهره ای نبردند. به خاطر آگاهی ناکافی توده ها و توهامات ریشه دار مذهبی در بخش وسیعی از مردم، به خاطر نبود، ضعف و یا انحراف تشکل های انقلابی به ویژه نبود حزب سیاسی انقلابی طبقه کارگر و برنامه ای انقلابی که پشتیبانی وسیع کارگران و دیگر زحمتکشان را داشته باشد، انقلاب بهمن به نردبانی برای توده ها در جهت خروج از ستم، سرکوب و استثمار تبدیل نشد، بلکه مبدل به تخته جهشی برای تسخیر قدرت سیاسی از سوی آن بخش از طبقه سرمایه دار گردید که در رژیم شاه در قدرت سیاسی سهیم نبود. امپریالیسم جهانی، به ویژه دولت های امپریالیست آمریکا و انگلیس که از چند ماه پیش از فرار شاه به غیر قابل دوام بودن حکومت او پی برده بودند و از رشد و تکامل جنبش انقلابی در ایران هراس داشتند کوشیدند «آنچه را قابل نجات است نجات دهند». «مهم ترین چیزهایی که از دیدگاه منافع امپریالیستی می بایست نجات داده شوند عبارت بودند از ۱) تضمین جریان نفت، ۲) حفظ ارتش و ماشین سرکوب و ۳) خاموش کردن و سرکوب جنبش کمونیستی و کارگری. امپریالیست ها با جریان پان اسلامیستی یعنی با خمینی و اطرافیان او، و نیز با لیبرال های مذهبی و غیرمذهبی در این زمینه ها به توافق رسیدند. توده های وسیع مردم، به ویژه آنهایی که به اصطلاح «نیروی آزادی بخش مذهب» و به خمینی توهم داشتند به رغم خشم و نفرت گسترده شان نسبت به نیروهای سرکوبگر، پس از سازش سران ارتش با دار و دسته خمینی و لیبرال ها، از درهم شکستن ماشین دولتی و به ویژه ارتش سرکوبگر دست کشیدند و «کارها را به دست آقا سپردند». «آقا» هم نه تنها دستگاه ارتش را حفظ کرد، بلکه سپاه پاسداران را هم بدان افزود. یکی از «برکات جنگ» با عراق و طولانی کردن آن همانا تحکیم و کارآمد کردن ارتش و سپاه پاسداران و فراهم کردن زمینه های نفوذ همه جانبه این دو نهاد در امور سیاسی و اقتصادی بود.

ما هم اکنون در تونس و مصر شاهد تلاش های مشابهی از سوی بورژوازی بومی و امپریالیسم برای حفظ ماشین دولتی، به ویژه ارتش، هستیم. حتی در میان سازمان ها و گروه های طرفدار انقلاب در این دو کشور، نسبت به ارتش توهم وجود دارد. برخی از سازمان های چپ تونس می گویند چون فرمانده نیروهای زمینی ارتش تونس با بن علی در مورد گشودن آتش به روی تظاهر کنندگان توافق نداشته پس ارتش طرفدار انقلاب است! صرف نظر از مجموع عملکرد ارتش در چند دهه گذشته و اینکه در همه جا، از جمله در تونس، پلیس با اتکا به ارتش است که می تواند به سرکوب ادامه دهد، مدعیان طرفدار انقلاب بودن ارتش، توجه ندارند که ماشین سرکوب نظامی حرفه ای جدا از مردم و بالای سر مردم غیر مسلح حتی اگر امروز جرأت سرکوب نداشته باشد و یا آن را به صلاح نداند در جنبش های اعتراضی آینده به ویژه هنگامی که کارگران و توده های انقلابی نه فقط به ضد دیکتاتور مرتجع می مانند بن علی، بلکه به ضد نظام سرمایه داری وارد عمل شوند، دست روی دست نخواهد گذاشت و بی شک برای حفظ اساس استثمار و امتیازات طبقاتی وارد عمل خواهد شد.

توهامات مشابهی در مورد ارتش مصر هم وجود دارد: حتی عده ای از تظاهر کنندگان مصری خواستار این بودند که ارتش مبارک را دستگیر کند و به دادگاه تحویل دهد! یکی از خطوط اصلی سیاست امپریالیسم آمریکا - چه در تونس و چه در مصر - این است که ارتش جایگاه خود را حفظ کند و حتی تقویت گردد و شیرازه کارها را در دست داشته باشد، گیریم جلو صحنه را بوروکرات ها و تکنوکرات های غیر نظامی و پارلمان بورژوائی اشغال کنند.

چه انقلاب شکست خورده بهمن ۵۷ ایران و چه روندهای انقلابی تونس و مصر و مبارزات دلیرانه کارگران، جوانان، زنان و توده های زحمتکش آنها نشان دادند که نه تنها انقلاب ممکن و ضروری است، بلکه تنها راه خروج از نظام های سرکوبگر و استثمارگر است. اما به این شرط که انقلاب ادامه یابد و کامل شود و طبقه کارگر و توده های وسیع زحمتکش با اتکا به آگاهی و سیاست انقلابی سرنوشت خود را به دست گیرند.

جمعی از کمونیست های ایران (آذرخش)، بهمن ۱۳۸۹



جامعه خودگردان سوسیالیستی (بخش دوم)

فرامرز دادور

چشم انداز برای یک سوسیالیسم خودگردان در ایران

در خطوط زیر، بعد از نگاهی به کارکرد اقتصاد مدرن و تفاوت عمده بین نظام های اجتماعی سرمایه داری و سوسیالیستی و مروری سریع از شرایط اقتصادی در ایران، سپس امکان ایجاد سوسیالیسم در ایران به بحث گذاشته می شود.

مجموعه نهادها و فعالیت هایی که عمدتاً حول محور تولید، توزیع و مصرف شکل می گیرند، سیستم اقتصادی در هر جامعه را تشکیل می دهند. انسان ها موجودات اجتماعی هستند و تمدن ها وقتی توسعه می یابند که مسائل اجتماعی و از جمله سیستم اقتصادی در چارچوب موازین تعیین گشته و نهادینه شده هماهنگ می گردند. هر نظام اقتصادی از نهادها و موازین مشخص تشکیل می یابد که در جهت یک هدف غالب که از طرف قدرت های حاکم تعیین می شوند، عمل می کند. به گفته ی جول مگنوسون «31»، یک نهاد اجتماعی نوعی "عمل کرد و یا ساختار اجتماعی" جهت "هدایت یا کنترل" رفتار اجتماعی انسان است. نهادهای اجتماعی در سنت ها، روابط و زندگی روزانه انسان ها ریشه دارند. نهادهای اقتصادی به مثابه بخشی از ساختارهای اجتماعی دارای "خصالت ساختاری و کارکردن" هستند. حیطه ساختاری شامل متغیرهای اتوریته و کنترل بوده و کارکرد آن، عمدتاً، در خدمت طبقات حاکمه عمل می کند (مگنوسون: 31-32).

فعالیت های اقتصادی عمدتاً به سه حوزه تولید، توزیع و خدمات تقسیم می گردد. تولیدات اقتصادی، پروسه ای است که در آن مجموعه انرژی ها و منابع به "کالاها و خدمات" تبدیل می گردند. پروسه ای "درون داد - برون داد" «32»، که مجموعه ای از داده ها، در میان آنها منابع طبیعی، مواد خام، تکنولوژی، تلاش های انسانی، مهارت و توانایی های سازمانی (نیروی کار) را در بر می گیرد، به مثابه درون داد عمل می کنند. فرایندهای متفاوتی از این نوع عناصر، که بطور آگاهانه ترکیب می شوند، محصولات کالایی و خدماتی تولید می کنند. توزیع کالا و خدمات معمولاً بر پایه نهادهای استقرار یافته صورت می گیرد. در دوران برده داری یا فئودالیسم، نهادهای اجتماعی عمدتاً در خدمت منافع برده دارها و فئودالها عمل می کردند. در سرمایه داری هدف اصلی برای سرمایه داران دست یابی به سود است و در این راستا، آنها خواهان کنترل و مالکیت بر ابزار تولید و فعالیت های اقتصادی، تداوم سیستم کارمزدی و همچنین استفاده موردی از نظام بازار جهت تسهیل مبادله کالا هستند.

در جهان امروز سرمایه داری، تحت حکمروایی، صاحبان قدرتمند سرمایه و شرکت های عظیم اقتصادی، مجموعه ای از قوانین و موازین در سطوح مختلف جهانی، کشوری و محلی در خدمت به تداوم سرمایه داری نهادینه گشته اند. برای مثال در قانون اساسی آمریکا در متمم 14 همچنین آمده است که "دولت، بدون دلیل قانونی حق محروم کردن هیچ شخصی را از زندگی، آزادی یا ثروت، ندارد". این نوشته در واقع قانوناً حق مالکیت خصوصی بر دارایی (زمین، سرمایه و غیره) را تضمین می کند. قوه قضائی نیز عمدتاً در جهت حفظ منافع صاحبان ثروت عمل می کند. مثلاً در سال گذشته در ماه فوریه (2010)، اکثریت محافظه کار و مدافع سرمایه در دادگاه عالی آمریکا «33»، در یک تصمیم گیری 5 به 4، بر مبنای متمم 14 که حق آزادی بیان را تضمین می کند، هزینه نامحدود تبلیغاتی از طرف شرکت های خصوصی را به مثابه حق شهروندی به رسمیت شناخت و در واقع دست و بال کمیانی های عظیم را برای خریدن کاندیدهای مورد نظر آنها بازتر نمود (دی. نی شین، 31 ژانویه 2011: 19). «34» در دهه های اخیر در کشورهای پیشرفته تر سرمایه داری مثل آمریکا و اروپا، صاحبان سرمایه های بزرگ، شرکت های عظیم اقتصادی و سیاستمداران وابسته به آنها که اقلیت بسیار کوچکی را تشکیل می دهند، توانسته اند که عمدتاً از طریق موازین قانونی و نهادهای امنیتی / پلیسی به انباشت ثروت و قدرت دست یابند. گسترش فاصله های طبقاتی، بیکاری عظیم و فقر گسترده واقعیت تلخ در این جوامع است. بدتر از آنها، شرایط در کشورهای دیر توسعه یافته سرمایه ای است که در زیر یوغ رژیم های خودکامه و ستمگر، استثمار، فقر و محرومیت بسیار و حشمتناک تر است.

در ایران، در عرض 32 سال گذشته، حکومت جمهوری اسلامی در چهارچوب یک قانون اساسی تئوکراتیک ناهنجارترین و فاسدترین روابط سرمایه داری را در ایران برقرار کرده است. از اوان قدرت گیری این رژیم مجموعه ای از طیف های تندرو و محافظ کار از میان روحانیت در همگامی با بخشهای انگلی از تجار بازار و بطور روزافزون تحت پشتیبانی نیروهای امنیتی / نظامی و به ویژه مقامات بالای اطلاعاتی و پاسداران، با توسل به شیوه های قهرآمیز و سرکوبگرانه حکومت کرده اند در قانون اساسی جمهوری اسلامی (پیش نویس، نسخه اول) اصل 38 از جمله می آید که "... دولت موظف است با شفاف سازی و تدوین قوانین و تسهیل مقررات زمینه فعالیت بخش های تعاونی و خصوصی را هرچه بیشتر فراهم آورد." در اصل 41 نوشته شده است که "مالکیت شخصی که از راه مشروع، باشد محترم است". در چارچوب قانون اساسی فعلی در 32 سال گذشته نه شفافیت وجود داشته و نه اینکه مفهوم "مشروع" حساب و کتاب داشته است. یعنی اینکه علاوه بر ناعدالتی های سرمایه داری در ایران بر پایه و جود ربنای پیش سرمایه داری، شدیدترین ستم های اجتماعی در جامعه برقرار است.

شرایط اقتصادی آنگونه است که طیف های کوچکی از حکومتگران در میان آنها خانواده های وابسته به حکومتگران مانند خامنه ای، رفسنجانی، واعظ طبسی،... با تصرف اهرم های حساس سیاسی و مؤسسات اقتصادی و با جذب ارزهای نقدینه ناشی از عواید فروش نفت به ثروت های افسانه ای دست یافته اند. در عوض اکثریت قاطع جمعیت در معرض فقر و محرومیت های مختلف قرار دارند. امروزه در ایران بیش از 50 درصد (32 میلیون نفر) از مردم در زیر خط فقر زندگی می کنند و در حالیکه مرکز آمار ایران از حدود 11 درصد بیکاری در سال 1389 خبر می دهد اما بیکاری واقعی بیشتر از 30 درصد می باشد. چندین میلیون از مردم معتاد هستند و صدها هزار زن و دختر ناچار به روسپی گرای روی آورده اند.

ایران حدود 75 میلیون جمعیت دارد و تولید ناخالص سراسری آن حدود 827 بلیون دلار می باشد. عمده ترین منبع افزایش ثروت (درآمد ارزی) صدور نفت و گاز است که تقریباً 80% از بودجه دولت (حدود 90 بلیون دلار) را تشکیل می دهد. نیروی کار در ایران حدود 24 میلیون می باشد که بیشتر از 5 میلیون نفر بیکار هستند. تقریباً 31 درصد (6 میلیون)، در عرصه صنایع (2 میلیون در بخش ساختمان)، 25 درصد (4.5 میلیون) در کشاورزی و 45 درصد (9 میلیون) در خدمات مشغول هستند. (آلمانک جهانی، 2011: 786-787) «35». در رشته های صنعتی بیشتر از 90 درصد از کارگران در مؤسسات کمتر از 10 نفر اشتغال دارند. مؤسسات بزرگ و از جمله صنایع نفت، پتروشیمی و ماشین آلات با مشکلات عظیمی روبرو هستند که نبود سرمایه و تکنولوژی لازم به ویژه پس از شروع تحریم های اقتصادی از جمله آنها می باشند.

در سال های اخیر به ویژه بعد از اینکه اصل 44 قانون اساسی که به مالکیت دولتی وزنه بیشتری می دهد، مورد بازبینی قرار گرفته، روند "خصوصی سازی" در امتداد تسلیم بسیاری از صنایع و مؤسسات اقتصادی به شرکای حکومتگران در بخش خصوصی و همچنین نهادهای



تحت پوشش سپاه پاسداران تسریع شده است. تجربیات حاکی از "خصوصی سازی" این است که طیف های قدرتمند در میان مقامات حکومتی و به ویژه بسیاری از مسئولین ارشد پاسداران به انگیزه سودجویی و انباشت هرچه بیشتر ثروت و در عین حال لیبرالتر نمودن اقتصاد ایران، طبق نسخه های پیشنهاد شده از طرف نهادهای جهانی سرمایه داری مثل آی. ام. اف، «36» بانک جهانی «37» و سازمان تجارت جهانی «38» در صدد ایجاد تغییرات مهمی در اقتصاد ایران شده اند. در واقع در زیر لوای نظام غیر دموکراتیک موجود و رژیم خودکامه مذهبی/امنیتی فعلی است که مشکلات بسیاری علاوه بر معضلات اساسی سرمایه داری در ایران شکل گرفته اند. اگر در جوامع توسعه یافته نرخ رشد اقتصادی می باید حداقل 5 درصد باشد در ایران کمتر از نیم درصد است. موازنه بین حجم تولید کالا و خدمات و حجم مصرف، به ضرر اولی کاملاً منفی است و کسری تجارت اینگونه است که برای مثال در سال 1388 در مقابل حدود 60 میلیارد دلار (عمدتاً بنزین، فولاد و گندم) واردات، تنها 20 میلیارد دلار صادرات غیر نفتی وجود داشته است. در سالهای اخیر قیمت تمام شده ی کالاهای وارداتی (عمدتاً به خاطر تحریم ها) حدود 30 درصد افزایش یافته و افزایش بی رویه در نقدینگی، جامعه را با تورم خانمان برانداز روبرو ساخته است. سیستم بانکی کشور ورشکسته است و به ویژه به خاطر عدم پرداخت مطالبات معوق بانکی که حدود 50 هزار میلیارد تومان است، به گفته ی عزت الله یوسفیان، عضو ستاد مبارزه با مفاسد اقتصادی، عمده‌تاً در اختیار 84 نفر گذاشته شده، تعدادی از بانکها تخلیه شده اند. میزان بدهی از طرف هزاران مؤسسه اقتصادی که صاحبان آنها را مقامات بالای رژیم و وابستگان آنها تشکیل می دهند به حدی رسیده که دولت احمدی نژاد به خاطر پیشبرد برنامه های ویژه "عمرانی" و "امنیتی" خود به برداشت های بی رویه و غیر قانونی از بودجه و امتیازات شرکت ملی نفت ایران و در واقع دستبرد به سهم 6 درصدی از درآمد نفت که قرار بود سالانه به سرمایه گذاری در صنعت نفت تخصیص یافته باشد، روی آورده است. با توجه به این مشخصات یک اقتصاد بیمار، حتی در محدوده سرمایه داری است که طرح آترناتیو اقتصادی / اجتماعی معطوف به سوسیالیسم خودگردان در ایران بعد از پیروزی انقلاب، واقع گرای سیاسی می طلبد.

در میان مشخصات کلی یک اقتصاد سوسیالیستی می توان به مقولاتی مانند مالکیت و کنترل اجتماعی/عمومی بر ابزار تولید و فعالیت های اقتصادی، روابط غیر کالایی و توزیع دموکراتیک قدرت و ثروت در اشکال خود مدیریتی و خود حکومتی اشاره نمود. در مراحل اولیه سوسیالیسم، سیاست های اداری مانند استقرار کنترل دموکراتیک و مالکیت اجتماعی از طرف نهادهای سراسری و محلی حکومتی بر مؤسسات کلیدی در عرصه های صنایع مادر، سیستم آب و برق و گاز، مخابرات، بانک، وسایل عمومی نقلیه و همچنین در حیطه نهادهای اجتماعی پایه ای که برای زندگی مردم حیاتی هستند مانند آموزش، درمان، حراست های انتظامی و سوانح (آتش سوزی، زلزله، غیره) ضروری به نظر می رسند. و در صورت انتخاب آزاد و آگاهانه این برنامه ها و مسئولین خدمتگذار آنها از طرف اکثریت قاطع توده ای مردم، پیشبرد مجموعه این سیاستگزارها در سطوح مختلف کشوری و محلی تحت نظارت ارگان های انتخاب شده سراسری و محلی که پروژه های سوسیالیستی را به پیش ببرند، منطقی به نظر می رسد. در واقع در نظام سوسیالیست مورد نظر، تمامی سیاست های اجتماعی و عمومی مانند چگونگی تقسیم وظایف مربوط به تلاش و کار و تخصیص و توزیع عادلانه ارزش افزوده و منابع اجتماعی می باید از طرف مردم و نهادهای انتخاب شده آنها، آگاهانه و دموکراتیک اتخاذ شوند. هدف اصلی در سوسیالیسم سازماندهی جامعه حول محور موازین مبتنی بر مالکیت عمومی / اجتماعی و اداره دموکراتیک ابزار و فعالیت های اقتصادی / اجتماعی است. نیل به این نوع جامعه انسانی در گرو توانمندی خود توده های مردم در مدیریت جامعه می باشد که وجود یک ساختار دموکراتیک جهت تصمیم گیری ها و مشارکت دموکراتیک (جمهوری واقعی) را ضروری می سازد. در چارچوب این نظام مردم می باید قادر باشند که آزادانه خود را بر ای فعالیت های اداری داوطلب نموده حق و توان آن را داشته باشند که در مسایل عمومی جامعه مشارکت مستقیم و غیر مستقیم داشته باشند.

در رابطه با شرایط ایران، یک ساختار اجتماعی که چندان هم از ایده های پیشنهاد شده از طرف افرادی مثل موری بوکچین و تاکیس فوتو پولیس دور نیست، عملی به نظر می رسد. یک نظام جمهوری واقعی (انتخاب آزاد مسئولین بر مبنای حق رأی عمومی) منطقی ترین شکل برای شروع، به نظر می رسد. مجموعه اختیارات برای تصمیم گیری در مورد مسائل اجتماعی بر عهده یک مجلس سراسری و مجالس متعدد محلی که اعضای آن ها برای مدت معینی انتخاب شده، همواره قابل احضار باشند، قرار گیرد. مجلس سراسری از درون خود برای یک دوران مشخص یک شورای ملی جهت اجرای برنامه های اتخاذ گردیده در مجلس انتخاب می کند که تحت نظارت دائمی آن سیاست های تصویب شده را به مرحله عمل می گذارد. به موازات ساختار سراسری جمهوری، اشکال محلی آن در ایالات و مناطق مختلف ایران مستقر می شود. مجالس محلی که اختیارات سیاست گذاری داشته باشند و شوراهای محلی انتخاب شده از طرف آنها جهت پیشبرد برنامه های تصویب گردیده محلی، نظام را به یک جمهوری فدراتیو تبدیل می کند.

مهمترین مشخصه این مجالس، انتخابی بودن آنها، چه در سراسر کشور و چه در سطح محلی می باشد. وظیفه اصلی در مقابل مجلس سراسری و مجالس محلی (پارلمان سراسری و پارلمان محلی) و شوراهای تحت نظارت آنها، پیشبرد مطالبات و تصمیم گیری های توده ای مردم در چارچوب یک سیستم کاملاً دموکراتیک و تحت نظارت و مشارکت دائمی آنها با توسل به اشکال مستقیم و غیر مستقیم است. تا وقتی که این نوع جوامع سوسیالیستی، در سطوح کشوری و جهانی به پیشرفت لازمه از لحاظ شناخت و آگاهی نوع دوستانه جهت سازماندهی عادلانه جامعه و در عرصه دنیای مادی یعنی ضرورت اتخاذ ترکیبی از دستاوردهای تکنولوژیک، تولیدات مایحتاج زندگی و پیشرفت های مفید در رابطه به محیط زیست و طبیعت نرسیده باشند که در آن صورت روابط در میان انسانها و اجتماعات انسانی در فراغت بیشتری از طوابع مبتنی بر قراردادهای اجتماعی قرار گیرد، وجود سطحی از قوانین و موازین سیاسی/ اجتماعی (ب.م. وجود قانون اساسی و نهادینه شدن حقوق مدنی) که همواره در معرض تغییر و تکامل بر مبنای رأی عمومی مردم در سطوح مختلف جغرافیایی باشد، لازم است. در رابطه با برنامه های اقتصادی، بسیار دشوار است که فرمولبندی های مشخص برای جامعه انقلابی با سمت گیری سوسیالیستی، پیشاپیش آماده نمود. اما آنچه که مسلم است این می باشد که تنها در صورت مداخله فعال خود مردم (در اشکال مستقیم و غیر مستقیم) در امور اقتصادی / اجتماعی و در نتیجه شکل گیری جمع بندی ها و تصمیم گیری های دموکراتیک از جانب آنها و نمایندگان آنها در مجالس سراسری و محلی است که در جهت یک اقتصاد خودگردان سوسیالیستی می توان گامهای جدی برداشت. در ایران، در اوایل انقلاب بیشتر از 500 مؤسسه اقتصادی از طرف دولت مصادره شد که در میان بزرگترین آنها می توان به ایران ناسیونال که به نام ایران خودرو تغییر نام یافت، اشاره نمود. بسیاری از این شرکت ها تحت پوشش تعدادی از بنیادهای رژیم ساخته مثل بنیاد مستضعفین، بنیاد رضوی و بنیاد خاتم الانبیا در واقع در اختیار مسئولان رژیم و وابستگان سیاسی و امنیتی آنها قرار گرفت. هم امروز، این بنیادها همچون سازمانهای مافیایی بر بخشهای عظیمی از فعالیت های اقتصادی کشور کنترل دارند و حتی در چارچوب پروسه "خصوصی سازی" در سالها و ماههای اخیر مالکیت بر این مؤسسات اقتصادی در میان "خودمانی های" رژیم دست به دست می گردد. جنگ انداختن بی پروای بنیاد خاتم الانبیا، یکی از نهادهای وابسته به سپاه پاسداران بر بخش عظیمی از سهام شرکت مخابرات، سرمایه گذاری در حیطه میدان های نفتی، صنایع پتروشیمی، ماشین سازی و فعالیت های بازرگانی (قاچاق) در بنادر کشور از جمله عرصه های اقتصادی است که در واقع در معرض کنترل نهادهای نیمه دولتی - نیمه خصوصی که از قدرت های انتظامی / امنیتی برخوردار هستند قرار گرفته اند.



در فردای انقلاب، این بخش از مؤسسات بزرگ و فعالیتهای استراتژیک اقتصادی که منبع اصلی تولید ثروت را تشکیل می دهند، می باید در مالکیت عمومی و تحت نظارت سازمانهای تعیین گشته از طرف مجلس سراسری و شورای محلی قرار گیرند. در واقع صنایع کلیدی و بزرگ، بانکها و سازمانهای اجتماعی درگیر در سازندگی جامعه در عرصه های اشتغال، آموزش، تغذیه، بهداشت و درمان و جلوگیری از سوانح طبیعی و وسایل نقلیه عمومی می باید، در زیر پوشش نهادهای عمومی (وزارت آموزش، وزارت بهداشت، غیره) و تحت نظارت کامل ارگانهای انتخاب شده مردم (مجلس، شورا، غیره) قرار گرفته و در جهت خدمت به منافع کل جامعه و از طریق مدیریت خود مردم و نمایندگان واقعی آنها انجام بگیرد.

در جامعه مدعی سمت گیری به سوسیالیسم، سازماندهی فعالیتهای اقتصادی در بخشهای تولید، توزیع و خدمات، از همان ابتدا مشخصاتی مغایر با سرمایه داری خواهد داشت. اقداماتی مانند پایان دادن به مالکیت و کنترل خصوصی بر ابزار اصلی تولید و اعظم فعالیتهای اقتصادی لازم است اما کافی نیست. سازماندهی دمکراتیک و همواره قابل ارزیابی و تغییر از طرف مردم بسیار مهم می باشند. برای استقرار یک سوسیالیسم خودگردان، مشارکت مردم در برنامه ریزی های اقتصادی / اجتماعی و ایجاد خود مدیریتهای اقتصادی بسیار مهم هستند. مناسبترین استراتژی این است که در سطح امکان حجم تعیین کننده ای از مبادلات فرآورده ها و خدمات به ویژه بخشهای متعلق به احتیاجات اساسی در حیطه های اجتماعی مانند آموزش، درمان، بهداشت و وسایل نقلیه عمومی از زیر یوغ روابط کالایی که مبتنی بر قانون ارزش یعنی تعیین قیمت اجناس بر اساس ارزش نیروی کار لازم جهت تولید آن می باشد، بیرون آورده شوند. بدین معنی که بسیاری از اشیاء و محصولات ضروری برای پایه ترین سطح زندگی، از طرف سازمان های تعیین گشته از طرف ارگانهای انتخابی مردم (پارلمانها و شوراهای)، خارج از روابط بازار قیمت گذاری شوند. در اقتصاد دوران گذار به فاز بالاتر، حداقل در بخش عمده فعالیت ها، ضروری است که طبق برنامه ریزی های هماهنگ شده در کل جامعه قیمت اجناس (به ویژه مایحتاج اولیه)، متناسب با توانایی های اقتصادی مردم که از لحاظ مالی، بر اساس موازین حساب شده، تأمین گشته اند (پرداخت گردیده اند)، تعیین شوند. بدیهی است که در این نوع از سازماندهی، احتیاجات اولیه مانند مواد غذایی، تحصیلات، درمان و وسایل نقلیه می باید در سطح بسیار نازل برای مردم فراهم گردند.

در جامعه مورد نظر، واحدهای اقتصادی، در سطح امکان تحت مدیریت کارگران و کارکنان قرار گرفته بر اساس توانمندی جسمانی و نظری و تجربه از گذشته، حجم و ویژگی های کار و تصمیم گیری در مورد پرداخت و چگونگی تخصیص بخشی از ارزش افزوده ها در جامعه برای بهبودی فعالیتهای موسسه مزبور و همچنین جهت مخارج ارگان های محلی و سراسری تعیین شوند. شوراهای و یا انجمن های کارگران و کارکنان در مؤسسات تولیدی و خدماتی وظایف متفاوت دارند. روشن است که واحدهای صنعتی و کشاورزی که تولید کننده ارزش اجتماعی و ثروت در اشکال اجناس و مواد کشاورزی هستند، طبق برنامه ریزی های دمکراتیک از طرف ارگانهای سراسری و محلی (مجلس، شورا، غیره) موظف می شوند که بخشی از فرآورده های خود را از طریق نهادهای مربوطه در اختیار سازمان های سراسری (ب.م. سازمانهای مسئول برای انبار مواد غذایی و اجناس مصرفی) گذاشته، در عوض از محصولات خدماتی آنها در اشکالی مانند مهارت های حسابداری، تکنیکی، درمانی، آموزشی استفاده نمایند. آنچه که مسلم خواهد بود این است که همه افراد جامعه از کمک های اولیه در رابطه با تامین خوراک، مسکن، پوشاک، بهداشت، درمان و آموزش برخوردار خواهند شد و چگونگی اشتغال مبتنی بر شکل پرداخت که حداقل در مرحله گذار بر اساس سعی و تلاش و نه مقدار ارزش تولید شده باشد، تعیین می گردد. در واقع برخلاف نظام سرمایه داری، در حیطه روابط مربوط به درون داد - بیرون داد، مجموعه انرژی های طبیعی، تکنیکی و تخصیصی ایجاد گشته از طریق کار انجام شده به وسیله توده های مردم، از طرف خود مردم و نمایندگان واقعی آنها در پارلمان ها و شوراهای، آگاهانه و حساب شده در بخشی درون داد سرمایه گذاری می شود و محصولات حاکی از بیرون داد (اجناس و خدمات) بر اساس موازین تنظیم گشته ی دمکراتیک و عادلانه سوسیالیستی توزیع می گردد.

البته واقعیت امر این است که با توجه به اقتصاد نسبتاً عقب افتاده ی ایران، وجود پراکندگی های صنایع، نبود روابط ارگانیکی و زنجیره ای بین صنایع تولیدی، صنایع مصرفی و تولیدات کشاورزی و محدودیت های کمی و کیفی در بسیاری از مؤسسات اقتصادی که در اکثر مطلق آنها زیر 10 نفر کار می کنند و به ویژه اگر که جامعه فرضاً سمت گرفته سوسیالیستی ایران در محاصره قدرت های امپریالیستی، رژیم های ارتجاعی منطقه و در معرض خراب کاری ها و کارشکنی های سیاسی / اقتصادی از طرف جریانهای ارتجاعی داخلی قرار داشته و اینکه اکثریت مردم، به دلایل متفاوت ذهنی و عینی هنوز خواهان مشارکت داوطلبانه در سازماندهی روابط غیرکالایی و سوسیالیستی نباشند، در آن صورت بخش هایی از فعالیت های اقتصادی و به ویژه مؤسسات کوچک می باید قادر باشند که با رعایت ضوابط تعیین گشته از طرف نمایندگان سوسیالیستی در حاکمیت، به روابط روزمره سرمایه داری، اما محدود به بخش های معینی از اقتصاد، ادامه بدهند. در صورت پیشرفت اقتصاد و افزایش تولیدات در حیطه های مایحتاج ها و خدمات و توزیع عادلانه آنها، در کنار ترویج اندیشه ها و فرهنگ نوع دوستانه و انسانی، امکان اینکه سوسیالیسم به مثابه مناسبترین پروژه جهت سازماندهی اقتصادی / اجتماعی از طرف اکثریت مردم پذیرفته شود، افزایش می یابد. اما رویهم رفته اغراق نیست اگر گفته شود که استقرار مناسبات مبتنی بر خود حکومتی و خود مدیریت که فرایند اصلی آن در جهت ایجاد یک جامعه انسانی آزاد و برابر باشد، همواره از خواسته های اساسی اکثریت توده های مردم است. برخلاف نظام های "سوسیالیستی" که در قرن 20 تجربه شدند و هنوز بقایای ناهنجار آن در چین، ویتنام و کره شمالی به حیات خود ادامه می دهد. یک گذار واقعی از سرمایه داری به سوسیالیسم در گرو استقرار دمکراسی واقعی و مشارکت آگاه و خلاق توده های مردم در ایجاد ساختمان سوسیالیسم می باشد. نظارت و شرکت مستقیم و غیر مستقیم توده های مردم در تمامی ارگان های سراسری و محلی حکومتی و در واقع استقرار حکومت پرولتری که نمایندگان اکثریت مطلق جامعه را داشته باشد، شرط حیاتی برای استقرار سوسیالیسم دمکراتیک می باشد. یک ایران آزاد، خود گردان و سوسیالیست، افتخاری برای ایرانیان و بشریت در سطح جهان خواهد بود.

فوریه 2010

نان، مسکن، آزادی – جمهوری شورایی



تاریخچه اتحادیه کمونیست ها

بخش سوم

فردریش انگلس - ترجمه م. مینایی

کافی است گفته شود در بهار سال 1847 مول مارکس را در بروکسل ملاقات کرد و پس از آن بلافاصله برای دیدن من به پاریس آمد و چندین بار از سوی رفقای اش در اتحادیه از ما دعوت به پیوستن به اتحادیه نمود. بنا به گفته وی آنها متقاعد شده بودند که موضع ما در خصوص لزوم رها کردن اتحادیه از سنت قدیمی و قید و بندهای اندیشه مبتنی بر توطئه گری ضرورت تام دارد. شرط ما برای ورود به اتحادیه این بود که باید برای ما فرصت دفاع از کمونیسم انتقادی خود در برابر کنگره اتحادیه به صورت ارائه مانیفستی که مانیفست اتحادیه نامیده خواهد شد بدهند و سهمیه ویژه ای برای جایگزینی افراد و بروز کردن اتحادیه با اهداف نوین اختصاص دهند.

ما هیچ شکلی نداشتیم که وجود سازمانی در میان طبقه کارگر آلمان حتا برای اهداف تبلیغی ضروری است. و اینکه این سازمان که حتماً خصلت محلی نخواهد داشت حتا در خارج از آلمان هم باید مخفی باشد. البته قبلاً سازمانی در قامت اتحادیه وجود داشت. سازمانی که اینک اعضای آن ضمن تأیید مواضع ما جهت همکاری با ما اعلام آمادگی می کردند. آیا می شد پیشنهاد آنها را رد کرد؟ البته که نه. به این ترتیب ما به اتحادیه پیوستیم و مارکس انجمن اتحادیه را در بروکسل با شرکت دوستان نزدیک مان تشکیل داد و من هم در پاریس با سه انجمن ارتباط برقرار کردم.

در تابستان سال 1847 نخستین کنگره اتحادیه در لندن برگزار شد که در آن دبلیو ولف نمایندگی بروکسل را به عهده داشت و من نمایندگی لندن را. در این کنگره قبل از هر چیز سازمانیابی مجدد اتحادیه انجام گرفت. آنچه از دوران توطئه گری اتحادیه باقی مانده بود و به دوران سنتی اتحادیه مربوط می شد از بین رفت. اینک اتحادیه دارای مجامع، حوزه ها، حوزه های رهبری، کمیته مرکزی و کنگره بود و از آن پس خود را " اتحادیه کمونیست " نامید.

« هدف اتحادیه براندازی بورژوازی ، برقراری

حاکمیت پرولتاریا ، نابودی جامعه کهنه بورژوازی

مبتنی بر آنتاگونیسم های طبقاتی و ایجاد جامعه نوین

بی طبقه و بدون مالکیت فردی است. »

--- نخستین مقاله اینگونه به قلم در آمد. سازمان کاملاً دمکراتیک بود. افراد و کمیته ها انتخابی و در هر لحظه قابل برکناری بودند. این امر جلوی هرگونه توطئه و دیکتاتور ی را سد می کرد و به این ترتیب اتحادیه - حداقل در دوران صلح - به نهاد تبلیغی صرف تبدیل شد. این قوانین جدید برای بحث در اختیار جوامع قرار گرفت - روند جاری دمکراتیک بود - و به این ترتیب در کنگره دوم مجدداً مورد بررسی قرار گرفت و نهایتاً در 8 دسامبر سال 1847 مورد قبول واقع شد. این قوانین در صفحه 239 ضمیمه X جلد نخست ورموت و استایبر Wermuth and Stieber مجدداً چاپ شدند.

کنگره دوم در روزهای پایانی نوامبر و اوایل دسامبر همان سال برگزار شد. در این کنگره مارکس هم حضور یافت و طی مباحث پرشور و طولانی از نقطه نظرات نوین اش دفاع کرد. کنگره حداقل ده روز به طول انجامید. در پایان بعد از رفع شدن شک و تردیدها تمام مواد پیشنهادی با اکثریت کامل آراء تصویب شد و مارکس و من موظف به تهیه مانیفست شدیم. اینکار بلافاصله بعد از تصمیم گیری انجام شد. چند روز قبل از انقلاب فوریه برای چاپ به لندن فرستاده شد. از آن زمان به بعد مانیفست به سراسر جهان فرستاده شده و به زبان های مختلف ترجمه و به عنوان راهنمای عمل بسیاری از جیش های پرولتاری جهان مورد استفاده قرار گرفته است. به جای شعار قدیمی اتحادیه مینی بر " همه انسانها برادرند " شعار مبارزاتی جدیدی ظاهر شد: " کارگران جهان متحد شوید! " این شعار آشکارا ماهیت و جهت گیری بین المللی مبارزه را نشان می دهد. هفده سال بعد این شعار در سراسر جهان به عنوان شعار اصلی انجمن بین المللی کارگران برگزیده شد. در حال حاضر پرولتاریای رزمنده همه کشورهای آن را در پرچم مبارزاتی خود نقش بسته اند.

انقلاب فوریه آغاز شد. کمیته مرکزی اجرایی لندن بلافاصله کلیه قدرت خود را به کادر رهبری بروکسل منتقل کرد. این تصمیم اما زمانی اتخاذ شد که شرایط امنیتی سختی بر بروکسل حاکم شده بود و امکان هیچگونه تجمع خصوصاً از سوی آلمانی ها وجود نداشت. همه ما در آستانه رفتن به پاریس بودیم و به این ترتیب کمیته مرکزی جدید تصمیم به انحلال خود گرفت تا دست مارکس در تشکیل سریع کمیته جدید در پاریس باز باشد. هنوز چیزی از تصمیم پنج عضو تصمیم گیرنده (سوم مارس 1848) در این خصوص نگذشته بود که پلیس با تعقیب آنها مارکس را در خانه اش دستگیر کرد و روز بعد او را وادار کرد تا به فرانسه برود. جایی که او تصمیم به رفتن به آنجا را داشت. بزودی در پاریس مجدداً همه گرد هم آمدیم. در آنجا سند دوم تنظیم و از سوی همه اعضاء کمیته مرکزی جدید امضاء شد. سند در سراسر آلمان پخش شد و در آن مطالبی آمده است که هنوز هم می توان چیزهایی از آن آموخت.

درخواست های حزب کمونیست در آلمان

1. سراسر آلمان باید جمهوری واحد جدایی ناپذیر اعلام شود.
2. نمایندگان مردم باید چنان مورد احترام واقع شوند که کارگران هم بتوانند در پارلمان مردم آلمان حضور یابند.
3. تسلیح عمومی مردم.
4. دارایی شاهزادگان و فئودال ها و حکام محلی اعم از معادن و چاههای آب و ... باید در اختیار دولت قرار گیرد. کشاورزی باید با استفاده از

حکومت شورایی تنها شکل حکومت کارگری است



وسایل مدرن و در گستره ای بزرگ به نفع عموم مردم انجام گیرد.

5. زمین های وقفی که در رهن کشاورزان هستند باید اموال دولتی اعلام گردند و اجاره بهای آنها به خزانه دولت واریز شود.

6. در مناطقی که زمین های اجاره ای توسعه یافته اند اجاره بها به عنوان مالیات به دولت پرداخت گردد.

7. کلیه لوازم حمل و نقل: راه آهن، کانال ها، کشتی های بخار، جاده ها، پست و ... باید در اختیار دولت باشند. باید آنها را جزء اموال عمومی و در ردیف دارایی های عمومی غیرقابل تصرف از سوی طبقات مختلف محسوب کرد.

8. محدودیت حق ارث.

9. تمهیدات لازم برای قانون مترقی مالیات تصاعدی و الغای مالیات بر کالاهای مصرفی.

10. ایجاد کارگاههای ملی و تضمین تامین لوازم و کالاهای ضروری برای تداوم حیات کارگران و تامین زندگی کسانی که قادر به کار نیستند.

11. آموزش ابتدایی رایگان و همگانی.

اینها به نفع پرولتاریای آلمان، خرده بورژوازی و دهقانان است که با تمام توان برای به اجرا در آوردن قوانین فوق تلاش کنند. تنها با آموزش می توان میلیونها آلمانی را که تاکنون از سوی اقلیت ناچیزی تحت استثمار بوده اند از تداوم این روند ظالمانه رهانید و حقوق انسانی شان را به مثابه تولید کنندگان ثروت به آنها بازگرداند.

کمیته: کارل مارکس، کارل شاپر، اچ. بوئر، ف. انگلس، جی. مول، دبلیو. ولف

در آن زمان پاریس را شور و شوق برای پیوستن به لژیون انقلاب فرا گرفته بود. اسپانیایی ها، ایتالیایی ها، بلژیکی ها، هلندی ها، لهستانی ها و آلمانی ها بطور جمعی به هم پیوسته بودند تا سرزمین مادری خود را رها سازند. لژیون آلمانی ها را هروگ، بورنستد، بورنشتین هدایت می کردند. از آنرو که بعد از انقلاب همه کارگران خارجی نه تنها مشاغل خود را از دست داده بودند بلکه از سوی مردم هم تهدید می شدند عمیقاً در پی پیوستن به لژیون بودند. دولت جدید از این روند به عنوان فرصتی برای خلاصی از دست کارگران خارجی استفاده کرد و با پرداخت مبلغ بسیار ناچیز 50 سانتیم در هر روز در جبهه از آنها به عنوان سرباز استفاده می کرد و به این ترتیب وزیر امور خارجه لامارتین لفاظ فرصت یافت تا به دولت مورد علاقه توده ها خیانت کند.

ما به شدیدترین وجه ممکن با این بازی با انقلاب مخالفت کردیم. آنها می خواستند به زور انقلاب را از بیرون به جامعه در حال طغیان آلمان تحمیل کنند و به این ترتیب انقلاب خودجوش آلمان را خفه نمایند. در نتیجه دولت را تقویت و لژیون را طبق تعهد لامارتین بدون دفاع به چنگال نیروهای آلمان بسپارند. وقتی انقلاب در وین و برلین پیروز شد لژیون هرچه بیشتر بلا استفاده شد اما از آنجا که بازی شروع شده بود لاجرم تداوم می یافت.

ما باشگاه کمونیست های آلمان را ایجاد کردیم و در آنجا به کارگران آلمانی می گفتیم که خودشان را از لژیون دور نگهدارند و به جای پیوستن به آن افراداً به کشورهای خود برگردند و در خدمت جنبش قرار گیرند. رفیق قدیمی ما فلوکن که در دولت موقت مقامی به دست آورده بود برای کارگرانی که از سوی ما معرفی می شدند همان امکانات مسافرت را ایجاد می کرد که در اختیار لژیون ها قرار می گرفت. به این ترتیب ما بیش از سیصد یا چهارصد کارگر به آلمان فرستادیم که اکثرشان عضو اتحادیه بودند.

همانگونه که به راحتی می شد پیش بینی کرد اتحادیه در برابر جنبش گسترده خلقی ایجاد شده ضعیف بود. سه چهارم اعضای لیگ که قبلاً در خارج بودند حالا دیگر پس از برگشتن به کشور محل زندگی خود را تغییر داده بودند. مجمع قبلی آنها از هم پاشیده بود و تقریباً ارتباط خود را با اتحادیه از دست داده بودند. بعضی از آنها از روی جاه طلبی نمی خواستند ارتباط های قبلی خود را احیاء کنند اما در هر حال هر یک از آنها خود در محل کار و زندگی به جنبش تبدیل شده بودند. در ضمن وضعیت در هر یک از دولتهای کوچک، استانها و شهرها چنان متفاوت بود که اتحادیه غیر از صدور رهنمود های کلی کار دیگری نمی توانست بکند. و بهتر این بود که رهنمودها از طریق مطبوعات صادر شوند. بطور خلاصه از لحظه ای که شرایط لازم برای مخفی شدن اتحادیه از بین رفت اتحادیه مخفی هم تق و لق شد. این امر می توانست کسانی را که از آخرین نشانه های اتحادیه مخفی خلاص شده بودند کاملاً حیرت زده کند.

در هر صورت اتحادیه بهترین مدرسه برای فعالیت های انقلابی بود که اینک منصف ظهور می یافت. در راین، جایی که *Neue Rheinische Zeitung* مرکزی کاملاً سازمان یافته و مستحکم داشت، در ناسو، در راینیش هسه و ... اعضای اتحادیه در راس مبارزات نفس گیر جنبش دمکراتیک بودند. در هامبورگ هم وضع به همین منوال بود. در جنوب آلمان دمکراسی خرده بورژوازی دست بالا را داشت. در برسلو و تا بستان 1848 ویلهلم ولف به موفقیت بزرگی دست یافته بود. علاوه بر این وی نمایندگی جانشین در پارلمان فرانکفورت را هم کسب کرده بود. نهایتاً استغان برن آهنگساز که در بروکسل و پاریس به عنوان عضو فعال اتحادیه کار کرده بود سازمان برادری را بنیان نهاد و تا 1850 به موفقیت گسترده ای دست یافت. برن که جوانی بسیار خلاق بود و قدری در چهره سیاسی شدن عجله داشت جهت متحد کردن توده های وسیع با بسیاری از اجامر و افراد پست و مهمل پیمان " برادری " بست و در نهایتاً مردی شد که نتوانست اتحاد را به میان گرایشهای مبارزاتی زحمتکشان بیاورد و مشعلی در میان تاریکی و بحران بیفرورد. در نتیجه در نشریات رسمی انجمن دیدگاههای بیان شده در مانیفست کمونیست با آمال و آرزوهای انجمنی لویی بلان، پرودون، حامی گری و غیره آمیخته شد و اش شله قلمکاری حاصل شد. خلاصه اینکه آنها می خواستند همه را راضی نگهدارند [allen alles sein]. بویژه در اعتصابات می خواستند همکاری تولید اتحادیه های کارگری و تولید کنندگان را ایجاد کنند و فراموش می کردند که قبل از همه این مسئله در پیروزی های سیاسی در آخرین مراحل مبارزات حاصل می شود که در آن تولید کنندگان با دیدن امکان پیروزی قطعی طبقه کارگر به صفوف کارگران می پیوندند. وقتی نهایتاً ارتجاع به موفقیت هایی دست یافت، رهبران برادری لزوم شرکت مستقیم در مبارزات انقلابی را درک کردند و در این شرایط بود که بطور طبیعی توده های گیج شده و چپ و راست زن را که گرد آورده بودند در صفوف خود مشاهده کردند. در ماه می سال 1849 برن در قیام دسردن شرکت کرد و شانس آورد که قسر در رفت. اما در نقطه مقابل جنبش سیاسی عظیم پرولتاریا، برادری کارگران ثابت کرد که تنها یک *Sonderbund* [اتحادیه مجزا] ی صرف است که تا حد زیادی تنها روی کاغذ موجودیت داشت و چنان نقش حاشیه ای ایفا می کرد که ارتجاع تا سال 1850 نیازی به سرکوب آن و شاخه های باقی مانده آن تا سالهای متمادی بعدی نمی دید. برن که نام اصلی اش بائر میلش بود چهره سیاسی بزرگی نشد بلکه پروفیسور دون پایه ای باقی ماند که چندی پیش مارکس را ترجمه کرده بود و بعدها آثار رنان را به زبان پرمطمراق آلمانی برگرداند.

با فرا رسیدن سیزدهم ژوئن سال 1849 شکست قیام می در آلمان و سرکوب انقلاب بلغارها از سوی روس ها موجب به پایان رسیدن دوران انقلاب کبیر 1848 شد. اما پیروزی ارتجاع به هیچوجه پایان همه چیز نبود. سازماندهی مجدد نیروهای پراکنده انقلابی و نیز اعضای اتحادیه یک ضرورت بود. باز هم اوضاع مثل سال 1848 نامساعد بود. همه سازمانهای علنی پرولتری مجبور به سازماندهی مجدد مخفی بودند.



مارکس نظریه پرداز آنارشیسم

نوشته: ماکسیمیلیان روبل - برگردان: سهپند شایان

میریدان مارکس، ناتوان از فهم محدودیت های نظری، تعیین استانداردها و حوزه ی کاربردی تئوری، به مصداق دشمن دانا به از نادان دوست، با خلق موجودی افسانه ای و سمبلی از دانش بی انتها و قدرت بی پایان از مارکس، در تخریب اندیشه هایش سنگ تمام گذاشتند .

تاریخ اندیشه هنوز نیازمند نوشتن است. دست کم اما می دانیم مارکسیسم، به مثابه نحله فکری بد فهمیده و بد تفسیرشده، چگونه در دورانی که هنوز آثار مارکس بطور کامل در دسترس نبود و بخش مهمی از نوشته های وی منتشر نشده بود، پا به عرصه وجود نهاد. به این ترتیب، موفقیت مارکسیسم به مثابه دکترین دولت و ایدئولوژی حزب به چندین دهه پیش از انتشار نوشته هایی برمی گردد که در آنها مارکس به روشنی و همه جانبه مبانی علمی و اهداف اتیکی تئوری اجتماعی خود را شرح داده است. تغییرات عمده ی رخ داده موجب برآمدن نحله ی فکری شدند که اصول عمده آن برای بازیگران اصلی اش ناشناخته بودند همین امر مبین این است که مارکسیسم در درام تاریخ، اگر نگوییم فجیع ترین، می توانیم ادعا کنیم بزرگترین بد فهم شده ی این قرن (این مقاله در قرن گذشته [1973] نوشته شده است. م) است. همین امر در عین حال به ما امکان قدردانی از تئوری مارکس را می دهد که می گوید: نه ایده های انقلابی و اصول اخلاقی، بلکه انسان و نیروهای مادی هستند که موجب تغییر در جامعه می شوند و ایده ها و ایدئولوژی ها عموماً تنها در خدمت پنهان کردن منافع طبقاتی هستند که تغییرات بر پایه منافع آنها روی می دهند. مارکسیسم سیاسی نمی تواند به علم مارکس متمسک شود و در عین حال دامن خود را از چنگ آنالیزهای انتقادی که علم برای دریدن ماسک ایدئولوژی های قدرت و بهره کشی بکار می برد، خلاص کند .

مارکسیسم به مثابه ی ایدئولوژی طبقه ی حاکم، همان سان که مارکس و پیشروان اش اذعان کرده بودند، در تهی کردن مفاهیم سوسیالیسم و کمونیسم از معانی بنیادی شان موفق شد و آن را جایگزین واقعیتی کرد که در واقع نفی مطلق آن بود. به نظر می رسد مفهوم سوم آنارشیسم- هرچند کاملاً با دو مفهوم قبلی (سوسیالیسم و کمونیسم) مربوط بود توانسته است خود را از دام آشفتگی و پیچیده شده گی برهاند. با اینکه اکثر مردم می دانند مارکس سمپاتی بسیار کمی نسبت به بعضی از آنارشیستها داشت اما عموماً مطلع نیستند که علیرغم اینها، ایده آل ها و اهداف مشترکی با آنارشیستها داشت؛ امحای دولت، بنابراین می توان گفت مارکس در خصوص امر رهایی طبقه کارگر، به جای سنت های موجود سوسیالیستی و کمونیستی، از سنت آنارشیستی آغاز کرده و نهایتاً وقتی خود را " کمونیست" می نامد، خود را متناسب به هیچیک از جریانات موجود کمونیستی آن زمان نمی کند بلکه مقصود وی آن جنبش نظری و عملی است که با گرد آمدن همه عناصر انقلابی که میراث دکترین های موجود و تجارب مبارزات گذشته، پایه گذاری می شود .

در سطور زیرین خواهیم کوشید تا نشان دهیم مارکس تحت نام کمونیسم، تئوری آنارشیسم را توسعه بخشیده و فراتر از این، در واقع این مارکس بوده که برای نخستین بار مبنای عقلی برای اتوپیای آنارشیستی فراهم کرده و پروژه ای برای نیل به آن عرضه کرده است. به دلیل هدف محدود مقاله حاضر، تنها این مسئله را مورد بحث و بررسی قرار خواهیم داد. نقل قولها را برای اثبات مدعا به حداقل می رسانیم تا بتوانیم بحث اصلی را هرچه بهتر عرضه کنیم: مارکس تئوریسین آنارشیسم .

وقتی مارکس در آستانه آغاز تبعیدش به بروکسل، در فوریه 1845 در پاریس، قراردادی با ناشر آلمانی امضاء و طی آن متعهد شد در مدت چند ماه اثری دو جلدی تحت عنوان " نقد سیاست و اقتصاد سیاسی" را تحویل دهد گمان نمی کرد که وظیفه ای را به عهده گرفته که تمام عمر او را بخود مشغول خواهد کرد و تنها قادر خواهد بود بخش اعظمی از آن را به سرانجام برساند .

انتخاب موضوع به هیچوجه اتفاقی نبود. مارکس با از دست دادن همه امیدها به داشتن یک پست دانشگاهی، به اجبار نتایج مطالعات فلسفی خود را به ژورنالیسم سیاسی اش تقدیم داد. مقالات مارکس در راینش تسایونگ کلن Rheinische Zeitung مبارزه برای آزادی مطبوعات در پروس را بنام آزادی ای هدایت می کرد که معتقد بود خمیره انسان و مقوم طبیعت بشر است. در ضمن، دولتی که آن را به مثابه نمود عینی آزادی عقلی درک می کرد، در واقع به مثابه " ارگانیزم بزرگی [بود] که در آن باید آزادی های سیاسی، اخلاقی و قانونی به واقعیت بیبوندند و هر شهروند با اطاعت از قوانین دولتی تنها از قوانین طبیعی خرد خود، از شعور انسانی اطاعت می کند. " [1] اما سانسور پروس بزرگی موجب ساکت شدن فیلسوف - ژورنالیست شد. مارکس در انزوای مطالعاتی، دیگر به پرسش از خود در باره ماهیت دولت و اعتبار اخلاقی و عقلی فلسفه سیاسی هگل، ادامه نداد. ما از نتیجه این مدتییشن که با مطالعه در خصوص انقلابات بورژوازی فرانسه، بریتانیای کبیر و ایالات متحده همراه شد، آگاهیم؛ علاوه بر کارهای ناتمام و منتشر نشده، نقد فلسفه دولت هگل (1843)، دو مقاله پلمیکی، مقدمه ای بر نقد فلسفه حق هگل و در باره مسئله یهود (پاریس 1844). در واقع این دو نوشته از یک منبع الهام می گیرند که در آن مارکس یکبار برای همیشه موضع خود را مشخص و نهادهای اجتماعی - پول و دولت - که به نظر وی منبع شر و فساد بوده و جوامع حاضر و آینده تا رخداد انقلابی نوین که سیستم مبتنی بر آنها را نابود کند، از آنها در رنج و عذاب خواهند بود را، بی قید و شرط محکوم می کند. در عین حال مارکس، از قدرت پرولتاریای نوین که در واقع قربانیان اصلی این دو نهاد هستند، تمجید می کند و آن را نیرویی محسوب می کند که نقطه پایانی بر سلطه و هر گونه تفوق اقتصادی و سیاسی طبقه خواهد نهاد. خود رهایی پرولتاریا معادل رهایی کامل بشریت خواهد بود؛ بشر پس از باخت کامل به پیروزی کامل دست خواهد یافت .

در توسعه اندیشه روشنفکری مارکس، نفی دولت و پول و تایید پرولتاریا به مثابه طبقه رهایی بخش قبل از مطالعات اقتصاد سیاسی وی می آید. این مفاهیم حتا بر کشف مفهوم ماتریالیستی تاریخ از سوی وی تقدم دارند، " چراغ راهنمایی" که مطالعات تاریخی بعدی او را هدایت می کنند. از یک سو گسست مارکس از فلسفه سیاسی و حق هگل و مطالعه انتقادی انقلابات بورژوازی از سوی دیگر او را قادر ساخت تا به روشنی، مبانی قیاس منطقی ارزشی نظریه اجتماعی آینده خود را برپا سازد که لازم بود مبانی علمی آن توسط نقد اقتصاد سیاسی مهیا شود. مارکس ضمن درک نقش انقلابی دموکراسی و نهاد قانونگزاری در تکوین دولت بورژوازی و قدرت حکومتی، و با بهره گیری از تحلیل های روشنگرانه ی دو ناظر هوشیار توانمندی های انقلابی دموکراسی آمریکایی، آلکسیس دوکوپل و توماس هامیلتون، توانست مبانی عقلی برای اتوپیای آنارشیستی به مثابه هدفی آگاهانه برای جنبش انقلابی طبقه ای بنا نهد که استادش سن سیمون آن را " بسیار گسترده و بسیار ضعیف" نام نهاده بود. از آنرو که نقد دولت، مارکس را به نظریه امکان جامعه آزاد از هر گونه اتوریته سیاسی رهنمون شده بود، لذا ضرورتاً می بایست به نقد سیستم اقتصادی که مبانی مادی دولت را برقرار می کرد، می پرداخت. همچنین نفی اخلاقی پول، تلویحاً تحلیل اقتصاد سیاسی، علم ثروتمند شدن عده ای در قبال فقر عده ای دیگر، را در بر داشت. مارکس بعدتر می بایست تحقیقاتی را توضیح می داد که می خواست در باره " اتانومی جامعه بورژوازی" آغاز کند و در این تحقیقات از مندلوژی خود در خصوص اتانومی اجتماعی بهره می برد. بعدها کشف مجدد دیالکتیک هگلی به وی کمک کرد تا طرح " اقتصاد" را تحت شش "عنوان" یا " کتاب" آغاز کند: کاپیتال، زمین، مزد، دولت، تجارت خارجی، بازار جهانی (رجوع به: مقدمه ای بر نقد اقتصاد سیاسی، 1859). درواقع سرو کار موضوعات مطالعاتی این دوگانه های " سه بخشی" با دو مسئله ای بود که چهارده سال پیش مارکس در نقد اقتصاد سیاسی و سیاست با آن مواجه شده بود. مارکس کار خود را با تحلیل انتقادی شیوه تولید سرمایه داری آغاز کرد اما امیدوار بود آنقدر زنده بماند تا نه تنها این اثر را تمام کند بلکه به محض تمام کردن سه گانه نخست، کتاب در باره دولت را آغاز کند. [2] در این صورت تئوری آنارشیسم بدون نیاز به اشارات غیرمستقیم، به وضوح در آثار مارکس یافت می شد. اشتباه قرن مارکسیسم به مثابه ایدئولوژی دولت، نتیجه ی این واقعیت است که مارکس هیچگاه قادر به نوشتن این کتاب نشد. همین امر به اربابان دستگاههای دولتی با خرقة ی سوسیالیستی این امکان را فراهم کرد تا مارکس را در زمره طرفداران سوسیالیسم و یا کمونیسم دولتی و حتا سوسیالیسم " اقتدارگرا" محسوب کنند .

بی شک، آموزه های مارکس، همچون همه اندیشه های انقلابی مصون از ابهام نیست. با بهره گیری هوشمندانه از ابهامات موجود و با رجوع به تلقیات



شخصی ویژه، مریدان ابن الوقت مارکس موفق شدند آثار وی را در خدمت دکترین و اعمالی در بیاورند که در واقع نفی کامل اهداف اعلام شده و حقیقت بنیادی تلاشهای وی بود. در روزگاری که چندین دهه پسرفت در روابط انسانی همه تئوری ها، ارزش ها، سیستم ها و پروژه ها را زیر سوال برده، جمع کردن و حفظ میراث روشنفکری متفکری که با آگاهی از محدودیت های تحقیقات اش، برای خودآموزی انتقادی و خودرهایی انقلابی دائمی جنبش کارگری فراخوان داد، اهمیت حیاتی دارد. این مهم بر عهده نسل های آینده که خود انبانی از مسئولیت های خطیر را بر دوش خواهند داشت نخواهد بود که از اندیشه های کسی دفاع کنند که خود امکان دفاع از آنها را ندارد بلکه این وظیفه بر عهده ماست که از اندیشه هایی که کاملاً نگاه به آینده دارد دفاع کنیم. آینده ای که بی شک بسیاری از بلایای کنونی ما را به ارت خواهد برد اما چیزهای شگرفی خلق خواهد کرد.

II

تکرار می کنیم: مارکس قبلاً خبر نوشتن " کتاب " در باره دولت، در طرح اقتصاد را داده بود، اما کتاب نانوشته باقی ماند. این کتاب تنها می توانست حاوی تئوری جامعه رها از دولت: جامعه آنارشیستی باشد. مطالب و آثاری که مارکس در طی فعالیت های قلمی اش آماده و یا منتشر کرده بود، این امکان را به ما می دهد تا این فرضیه را پیش بکشیم که در این آثار، هرچند نه بطور مستقیم، بلکه به شکل تلویحی محتوا و طرح کلی اثر او مشخص شده است. در حالیکه عناوین نخستین سه بخشی، پاره ای از نقد اقتصاد سیاسی بوده، پاره دیگر اساساً نقد سیاست را پیش می کشید. به دنبال نقد سرمایه، نقد دولت می آمد که تکامل سیاسی جوامع مدرن را مشخص می کند. دقیقاً همچون هدف از نوشتن سرمایه (که به دنبال کتاب هایی در خصوص " زمین " و " مزد " می آمد) که " آشکار نمودن قانون اقتصادی سیر جوامع مدرن " بود رجوع شود به مقدمه کاپیتال، (1867). به طریق اولی، اصول و فرضیاتی که محرک مارکس در زمان نقد وی بر سرمایه بوده و می توان سراغ آنها را در آثار منتشر شده و نشده ی وی قبل از نوشتن نقد اقتصاد سیاسی (1859) گرفت، می توانیم از نوشته های وی اصول راهنمای او را در بسط نقد دولت مشخص کنیم. اشتباه خواهد بود اگر فکر کنیم که در آن زمان اندیشه مارکس در خصوص ذات سیاست، شکل نهایی خود را یافته بود و اصلاً احتمال اصلاح و تعدیل جزئیات آن نمی رفت و درهای اندیشه اش به روی غنای تئوریک هرچه بیشتر بسته شده بود. کاملاً بر عکس. مسئله دولت هیچگاه از شمار دغدغه های مارکس کم نشد. این امر نه تنها به خاطر دغدغه خاطر به دلیل ناتوانی در اتمام شاهکارش بلکه مهمتر از همه به این دلیل که این موضوع همواره در ذهن وی با دخالت و مقابله پلمیک، بعد از سپتامبر 1864، در بین صفوف اتحادیه بین المللی کارگران و با اتفاقات سیاسی خصوصاً رقابت بر سر کسب رهبری بین فرانسه و پروس از یک سو و روسیه و اطریش از سوی دیگر، جریان داشت. در آن زمان، اروپای اتحاد وین، دیگر چیزی بیش از یک توهم نبود، در حالیکه دو عامل اجتماعی مهم در صحنه تاریخ نمایان شده بود: جنبش برای آزادی ملی و جنبش کارگری. مبارزه بین ملل و مبارزه طبقاتی که از نقطه نظر تئوری صرف آشتی ناپذیر بودند، مشکلاتی در تئوری ایجاد کردند که مارکس و انگلس می بایست تناقض آنها را با نظریات انقلابی خود حل می کردند.

انگلس بر این اساس که، از دید وی، آیا آنها قادر به ادعای حق تاریخی به مثابه موجودیت ملی هستند یا نه، تمایز ویژه ای بین مردم و ملل قایل شد. برداشت آنها از واقعیت های تاریخی موجب شد که این دو دوست از پیروی از پرودون در مسیر فدرالیسم، که در شرایط آن دوران کاملاً انتزاعی و اتوپایی به نظر می آمد دست بردارند و در عین حال خطر افتادن به دامان ناسیونالیسم را که با یونیورسالیسم پرولتاریای مدرنی که آنها از آن دفاع می کردند، مغایر بود. اگر چه به نظر می رسد پرودون با گرایش فدرالیستی اش، نسبت به مارکس بیشتر به مواضع آنارشیستها نزدیک باشد، اما وقتی نظرات کلی پرودون در خصوص رفم هایی که باید به نابودی سرمایه و دولت منجر شود را در نظر بگیریم صحنه عوض می شود. تمجید نسبتاً اغراق آمیز از پرودون در خانواده مقدس (1845) نباید موجب گمراهی ما بشود. از این دوران به بعد شکاف عمیق نظری بین آن دو مرد بوجود آمد. این تمجید تنها با یک شرط مهم، از سوسیالیست های فرانسوی انجام شد: نقد پرودون از ثروت در سیستم اقتصادی سرمایه داری روشن بود، اما علیرغم اعتبارش توانست روابط اجتماعی سیستمی را که به نقدش پرداخته بود زیر سوال بکشد. کاملاً بر عکس. در دکترین پرودون، همه مقولات اقتصادی که بیان تئوریک نهاد های سرمایه بودند، بصورت سیستماتیک سرچای خود باقی می ماندند. شایستگی پرودون باید در نشان دادن تناقضات علم اقتصاد ظاهر می شد و غیراخلاقی بودن اخلاق و قانون بورژوازی را نشان می داد. ضعف او در پذیرش نهادها و طبقات اقتصاد کاپیتالیستی و در راه حل ها و برنامه های اصلاحی وی احترام به همه ابزارهای طبقه بورژوا و قدرت سیاسی وی در نظر گرفته شده بود: مزد، اعتبارات، بانکها، مبادلات و معاملات، قیمت، ارزش، سود، بهره، مالیاتها، رقابت، انحصار، پس از بکارگیری دیالکتیک نفی در تحلیل اش از تکامل قانون و سیستم های حقوقی، پرودون در نیمه راه از حرکت بازماند و نتوانست مند انتقادی نفی اش را به اقتصاد سرمایه داری تعمیم دهد. پرودون مسیر چنین نقدی را گشود اما این مارکس بود که این شیوه نوین انتقاد را خلق کرد و کوشید از این سلاح در مبارزه طبقه کارگر بر علیه سرمایه و دولت استفاده کند.

پرودون انتقاد خود از اقتصاد و قانون بورژوازی را به نام اخلاق بورژوازی انجام داد در حالیکه مارکس انتقاد خود را از موضع اخلاقیات پرولتری که استانداردهای قضاوت اش را از چشم انداز کاملاً متفاوتی از جامعه انسانی کسب کرده بود، مطرح کرد. برای انجام این کار وی تنها می توانست نتیجه گیری های اصول نفی پرودون و یا هگل - را دنبال کند: عدالتی که پرودون در خیالش می پروراند، درست مانند فلسفه که تنها با نفی فلسفه می توانست عملی گردد، با نفی عدالت می توانست ایجاد شود. برای مثال بوسیله انقلاب اجتماعی که در نهایت به بشریت امکان می داد تا به صورت جامعه و اجتماع انسانی درآید. این پایان بشریت ماقبل تاریخ و آغاز حیات فردی خواهد بود، ظهور انسان کاملاً انکشاف یافته، یا قوه ذهنی کاملاً رشد کرده و ظهور انسان کامل. مارکس با استفاده از اخلاق اتوپایی که ملزومات آن با امکانات عرضه شده از سوی علم و تکنولوژی کاملاً توسعه یافته که بتواند نیازهای بشر را برآورده کند، تأمین می شود با اخلاق رئالیستی پرودون که می خواست جنبه های خوب نهادهای بورژوازی را حفظ کند، مخالفت کرد. مارکس با آنارشیسمی مخالفت کرد که به تعدد طبقات و افشار اجتماعی احترام می گذاشت و موافق تقسیم کار بود با نهادهای پیشنهادهای اتوپیست ها مخالفت می کرد، با استفاده از آنارشیسمی که طبقات اجتماعی و تقسیم کار را نفی می کرد و با کمونیسمی که مترادف سوسیالیسم اتوپایی بود و بوسیله پرولتاریا بی که از نقش رهایی بخش خود آگاهی داشت و صاحب نیروهای تولید می شد، بدست می آمد. در هر صورت علیرغم این ابزارهای مختلف خصوصاً همچنانکه خواهیم دید، با تلقیات مختلف در خصوص عمل سیاسی دو نوع از آنارشیسم به هدف واحدی می رسیدند که مانیفست کمونیست آن را چنین بیان می کند: " به جای جامعه قدیمی بورژوازی، با طبقات و تضادهای طبقاتی اش، می توانیم جامعه متحدی داشته باشیم که در آن رشد آزادانه هر فرد شرط رشد آزادانه همه است."

III

مارکس از نسخه پیچی برای ساختن آینده خودداری کرد، اما در عوض کاری بهتر انجام داد یا شاید هم بدتر: او خواست نشان بدهد که ضرورت تاریخی مثل سرنویشت محتوم بشریت را به سوی بحرانی هدایت می کند که نهایتاً به مرحله سرنویشت سازی می رسد: یا به دست اختراعات فنی خود نابود شود و یا به لطف دستیابی به آگاهی که او را قادر به گسست از انواع از خودبیگانگی و بردگی های مشخص مراحل تاریخی بکند، جان به در ببرد. در برابر این جبر، اختیاری هم در برابر طبقه اجتماعی که دلایل متعددی برای نفی نظم موجود و ایجاد شیوه زیستی بنیاداً متفاوت دارد، میگذارد. پرولتاریای مدرن دارای همان پتانسیل مادی و معنوی است که می تواند وظیفه دشوار و حیاتی رهایی جهان را بر دوش بگیرد. اما تا بلوغ کامل دوران سرمایه داری این نیروی بالقوه نمی تواند عینیت بیاید زیرا خود بورژوازی هم وظیفه تاریخی دارد که باید به سرانجام برساند. اگر خود او دائماً به این موضوع اشراف و آگاهی نداشته باشد، وظیفه مدافعین اش است که نقش تمدن ساز او را یادآوری کنند. بورژوازی کشورهای پیشرفته صنعتی، در دنیای ذهنی خود، جوامعی را که بطور فزاینده تحت کنترل اقتصادی و سیاسی خود در آورده، پرولتریزه و بورژوازی کرده است. این ابزارهای موفقیت - سرمایه و دولت از دید منافع پرولتری، تنها ابزارهای بندگی و سرکوب هستند اما زمانی که روابط تولید سرمایه داری و به این ترتیب دولتهای سرمایه داری پایه های خود را در مقیاس جهانی استوار کردند، آنگاه تضاد درونی جهان بازار، محدودیت های انباشت سرمایه را نمایان و وضعیت بحران های دائمی را دامن خواهد زد که مبنای جوامع بردگی را به خطر خواهد انداخت و حیات و بقای نوع بشر را تهدید خواهد کرد. آنگاه ناقوس انقلاب پرولتری در سراسر جهان به صدا در خواهد آمد.

با قیاس مقولانه می توانیم نتایج منطقی روش دیالکتیکی مورد استفاده مارکس در آشکار کردن قانون اقتصادی جنبش مدرن اجتماعی را ببینیم. با مراجعه به نوشته های مارکس که روش دیالکتیکی را در دوره های مختلف نگارش لحاظ کرده اند، این ادعای ما تأیید می شود. واقعیت این است که تئوری هایی که مارکس اغلب در نوشته های سیاسی اش عرضه می کند حاوی این مطلب است که انقلاب پرولتری در کشورهایایی که سابقه طولانی تمدن بورژوازی و



اقتصاد کاپیتالیستی دارند امکان پذیر است. چنین انقلابی سرآغاز پروسه توسعه ای خواهد بود که بتدریج کل جهان را در بر خواهد گرفت و با واگیر شدن انقلاب و پیشروی آن به مناطق مختلف، پروسه تاریخی تسریع خواهد شد. اما گذشته از آنچه مارکس در اندیشه خود داشت، یک چیز روشن است: تئوری اجتماعی وی جایی برای انقلاب نوع سوم باقی نگذاشته است که در آن کشورهای فاقد تجربه کاپیتالیسم پیشرفته و دموکراسی بورژوازی بتوانند راهی به سوی انقلاب پرولتری به کشورهای دارای سنت دیرپای کاپیتالیستی و بورژوازی، نشان دهند.

ما با اصرار خاصی بر این حقیقت ابتدایی از مفهوم تاریخی که ماتریالیسم خوانده می شود پای می فشاریم، زیرا متدولوژی مارکسیستی که در سال 1917 در طی انقلاب روسیه متولد شد موفق شد دیدگاهی واحد و لژیونی از انقلاب حاکم نماید: بشریت به دو سیستم اقتصادی و سیاسی تقسیم شده است، جهان کاپیتالیستی به سرکردگی کشورهای پیشرفته صنعتی و جهان سوسیالیستی، مدلی که اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی بعد از انقلاب " پرولتری" با اجرای آن خود را در حد دومین قدرت جهانی مطرح کرده است. در حقیقت صنعتی شدن روسیه نه در نتیجه نابودی سیستم سرمایه داری و پیروزی پرولتاریا بلکه به دلیل استثمار و بهره کشی گسترده از پرولتاریا حاصل شد. افسانه " دیکتاتوری پرولتاریا" بخشی از توپخانه نظری است که اربابان جدید به خاطر منافع و قدرت خودشان به اندیشه مارکس تحمیل کرده اند: شش دهه بربریت ناسیونالیستی و نظامی در سطح جهانی، آشفتنگی ذهنی طبقه روشنفکری را نشان می دهد که که کاملاً بوسیله " اکتبر سوسیالیستی" گمراه شده اند.[3]

از آنجا که نمی توانیم بحث را از این فراتر ببریم در اینجا مجبوریم به بیان دیدگاه خود در شکل نظریه ای آلترناتیو پردازیم: از آنجا که تئوری ماتریالیستی توسعه اجتماعی اعتبار دارد- مارکس طبیعتاً خودش در این مورد قانع شده بود- به همین دلیل، یا وجود جهان سوسیالیستی یک افسانه است و یا اینکه اگر واقعاً وجود دارد، در این صورت نظریه تئوری ماتریالیستی توسعه اجتماعی کاملاً بی اعتبار می شود. در فرضیه نخست، افسانه جهان سوسیالیستی کاملاً توضیح داده شد: این جهان حاصل مبارزه ایدئولوژیک و تبلیغات سازمان یافته " نخستین دولت کارگران جهان" است که این نامگذاری با هدف پنهان کردن ماهیت واقعی این سیستم ابداع شده است. در فرضیه دوم، تئوری ماتریالیستی که چگونگی سوسیالیستی شدن جهان را بیان می کند قطعاً ابطال می شود، اما طلب های اخلاقی و انویپایی آموزه های مارکس کسب خواهد شد، به عبارت دیگر، اگر تاریخ مارکس را به عنوان انسانی علمی رد کند وی به عنوان فردی انقلابی پیروز خواهد شد.

اسطوره " سوسیالیسم واقعاً موجود" برای توجیه اخلاقی یکی از قدرتمندترین اشکال جامعه مبتنی بر سلطه و استثمار تاریخ تاکنون به خود دیده ابداع شد. مسئله ماهیت چنین جامعه ای موجب سردرگمی بسیاری از افرادی شده است که آگاهی زیادی درباره تئوری ها، دکترین ها و ایده های بی که در مجموع میراث روشنفکری سوسیالیسم، کمونیسم و آنارشیزم را تشکیل می دهند، شده است. از این سه مکتب فکری یا جریان فکری- که در پی ایجاد تغییرات بنیادی در جامعه بشری هستند، آنارشیزم حداقل صدمه را از این انحرافات دیده است. آنارشیزم که تئوری واقعی عمل انقلابی را خلق نکرده است، توانسته خود را از فساد ایدئولوژیک و سیاسی که دو نحله اندیشه دیگر را دربر گرفته مصون نگهدارد. آنارشیزم با الهام از آرمانها و اشتیاق به گذشته و نیز نفی و انقلاب، نقد رادیکال اساس قدرت را در همه اشکال اش شکل داده است و بالاتر از همه آنارشیزم با مفهوم ماتریالیستی تاریخ عین شده است. این آخری اساساً عبارت از دیدگاهی است که تکامل تاریخی بشریت را عبارت می داند از عبور مترقی از مراحل و وضعیت آنتاگونیسم دائمی اجتماعی به وجهی از حیات اجتماعی مبتنی بر توسعه متوازن و هماهنگ انسانی. هدف مشترک دکترین های انقلابی و رادیکال قبل از مارکس، درست مانند نقد اجتماعی انویپای آنارشیزمی، جزء ذاتی کمونیسم آنارشیزمی مارکس شد. انویپای آنارشیزم بوسیله مارکس به ابعاد نوینی دست یافت، طوریکه درک دیالکتیکی از جنبش طبقه کارگر به مثابه شیوه اخلاقی خود رهاکننده کل بشریت را شامل می شود. عامل دیالکتیکی در تئوری که مدعی علمی و در عین حال ناتوریالیستی بودن است، سبب معضلات روشنفکری شد که بطور گریزناپذیری سرچشمه کج فهمی های بنیادی شد که آموزه ها و فعالیت های مارکس نمی تواند دامن خود را از آنها رها کند. مارکس که در عین نظریه پرداز بودن، میلیتانت هم بود نمی توانست بی وقفه در پی هماهنگ کردن فعالیت های سیاسی اش با اهداف و وسیله های کمونیسم آنارشیزمی باشد. اما این حقیقت که او به عنوان یک میلیتانت با ناکامی هایی مواجه شده نمی تواند موبد این موضوع باشد که او نظریه پرداز کمونیسم آنارشیزمی نبوده است. بنابراین درست این است که به تئوری هایی که وی ترزهای اخلاقی خود را با توجه به ماتریالیسم فویرباخ (1845) فرموله کرده، مراجعه نمود:

" این مسئله که آیا تفکر انسانی می تواند به مثابه حقیقت ابزکتیف باشد، نه موضوعی تئوریک بلکه مسئله ای عملی است. انسان باید حقیقت را اثبات کند، به این معنی که حقیقت و قدرت، " جانبداری" تفکرش را در عمل [اثبات کند]. [4]

IV

مارکس، قبل از اینکه نفی دولت و کاپیتالیسم از سوی فقیرترین و گسترده ترین طبقه را بطور دیالکتیکی به مثابه ضرورت تاریخی نشان دهد، آن را امری ضرورتاً اخلاقی می شمرد. مارکس در ارزیابی انتقادی از انقلاب فرانسه، در همان مرحله نخست روشن کرد که باید انتخابی قطعی انجام گیرد: باید برای دستیابی به آرمان های انسانی مارکس مبارزه کرد. بطور موجز این هدف فراتر از رهایی سیاسی است: رهایی انسانی. آزادترین دولت سیاسی که تنها نمونه عالی آن ایالات متحده آمریکا است- از آنجا که به مثابه واسطه بین انسانها و آزادی عمل می کند، بشر را به بردگی کشیده است، درست مثل مسیح که فرد مذهبی الوهیت خود را به او واگذار می کند. انسان وقتی از نظر سیاسی رها شد تنها حق حاکمیت ذهنی کسب کرده است. به عنوان فرد حاکم برخورد که از حقوق انسانی بهره مند است، حیات دوگانه خواهد داشت: به عنوان شهروند جامعه سیاسی و به عنوان یک فرد عضو جامعه، یک زندگی آسمانی و یک زندگی زمینی خواهد داشت. این فرد به عنوان شهروند در سپهر سیاسی آزاد و دارای حق حاکمیت و عضوی از سلطنت برابری جهانی است. به عنوان فرد اما او در زندگی واقعی حیات بورژوازی - اش درجه بندی می شود و به حد یک ابزار برای همسایه اش سقوط می کند. او روحاً و جسماً به صورت عروسکی در دستان نیروهای بیگانه مثل نهادهای مالکیت فردی، فرهنگی، مذهبی و... در می آید. جامعه بورژوازی جدا شده از دولت سیاسی، قلمرو خودپرستی است، قلمرو جنگ همه بر علیه همه، قلمرو جدایی انسان از انسان. دموکراسی سیاسی نتوانست با تضمین آزادی مذهبی بشر او را از جنگال مذهب برهاند، همچنانکه نتوانست با تضمین حق مالکیت او را از سلطه مالکیت رها کند. درست همانگونه که وقتی دموکراسی سیاسی برای همگان آزادی حق انتخاب شغل را تضمین کرد، خودپرستی و بردگی شغلی را به ارمغان آورد. جامعه بورژوازی جهان معاملات نامشروع و سود، حاکمیت پول، قدرت جهانی ای که دولت و سیاست را به خدمت خود درآورده است میباشد.

خلاصه ای ترزهای اصلی مارکس در بالا گفته شد. ترزا نقد دولت و سرمایه بودند و در واقع ربطی به هیچیک از گونه های سوسیالیسم و کمونیسم نداشتند، در واقع آنها ترزهای آنارشیزمی بودند. هنوز موردی علمی در آنها وجود نداشت بلکه آشکارا بر اساس مفهوم اخلاقی سرنویشت بشر قرار گرفته و از مفاهیمی بهره می برد که در آنها به لزوم انجام کاری در چهارچوب زمان تاریخی اصرار شده بود. دلیل اینکه مارکس از رهایی سیاسی - که موجب می شود انسان به حد یک واحد خودپرست و شهروند انتزاعی سقوط کند - انتقاد نکرده همین امر است، اما هم هدف و هم ابزارهای رسیدن به آن هدف را نشان داده است:

" تنها زمانی که انسان منفرد واقعی، شهروند انتزاعی را دوباره به خود جذب می کند و به مثابه یک فرد انسانی در حیات روزانه اش، در کارهای ویژه اش و در شرایط ویژه اش به نوع تبدیل می شود و تنها زمانی که انسان " نیروی خود" را به مثابه نیروی اجتماعی بشناسد و در نتیجه دیگر نیروی اجتماعی را به شکل نیروی سیاسی از خود جدا نکند، تنها در آن صورت رهایی انسان محقق خواهد شد." [5]

مارکس تئوری خود را از قرارداد اجتماعی روسو، پیشقراول هگل و نظریه پرداز شهروند انتزاعی، آغاز کرد مارکس با رد ناقص الیناسیون سیاسی عرضه شده از سوی این دو متفکر، به نگرش رهایی انسانی و اجتماعی رسید که در آن فرد به شکل وجودی کامل و استعدادها مطلقاً توسعه یافته، به منصف ظهور خواهد رسید. این نفی کامل نبود زیرا وضعیت الیناسیون سیاسی، به مثابه حقیقت تاریخی، نمی توانست با عملی آزادی از بین برود. رهایی سیاسی " پیشرفت بزرگی" محسوب می شود زیرا این امر حتا شکل نهایی رهایی انسان در بطن نظم مستقر است این امر چنان است که می تواند به مثابه ابزاری برای براندازی نظم موجود و برپایی مرحله واقعی رهایی انسان به کار رود. علیرغم تضاد دیالکتیکی بین هدف و وسیله، اخلاقاً در آگاهی پرولتاریای مدرن وفق داده می شوند و بدینوسیله به حامل و موضوع تاریخی انقلاب تبدیل می شوند. پرولتاریا به مثابه طبقه ای که در آن همه شرارت ها و جنایات شناخته شده همه جوامع گرد هم آمده، در نتیجه فقر عمومی اش دارای ویژگی جهانشمول است. پرولتاریا بدون آزاد کردن همه وجوه جامعه قادر به رها سازی خود



نیست و این امر با عملی کردن خواسته‌های اخلاقی رها سازی که در واقع نابودی خود به مثابه پرولتاریاست ، امکان پذیر می شود. هرچا که مارکس از فلسفه به مثابه " سر " و روشن فکر به مثابه " بازوی رهایی انسان که پرولتاریا " قلب " آن است صحبت می کند، ما ترجیح می دهیم از اخلاق صحبت کنیم تا نشان دهیم این موضوع اندیشه ای متافیزیکی نیست بلکه مشکل زندگی است: انسانها نباید تعبیری کاریکاتورگونه از حیات داشته باشند بلکه باید با بخشیدن چهره ای بشری به زندگی بکوشند آن را تغییر دهند. هیچ تفکر فلسفی قادر به ارائه راه حل برای مشکلات حیات انسانی نیست. دلیل اینکه مارکس انقلاب را یک امر مطلق محسوب می کند آن را بر اساس اخلاق هنجاری مدلل می کند و نه بر اساس فلسفه تاریخ و یا تئوری جامعه شناختی. زیرا مارکس نمی خواست و نمی توانست خواست خود را اخلاقی صرف برای خلق مجدد انسانیت و جامعه محدود کند . بنابراین علائق مارکس توسط علمی ویژه برانگیخته می شد: علم تولید ابزار حیات طبق قانون سرمایه.

به این ترتیب مارکس مسئولیت مطالعه اقتصاد سیاسی را به مثابه ابزار مبارزه برای امری به عهده می گیرد که از آن زمان به بعد کل حیات " بورژوازی " بدون طبله خود را وقف آن می کند. چیزی که در آن زمان موضوعی آرمانی و انتخابی اخلاقی به شمار می رفت، مقدر بود که این امر به تئوری توسعه اقتصادی و مطالعه عوامل تعیین کننده جامعه بدل شود. اما لازمه اینکار شرکت فعال در جنبش اجتماعی است که وظیفه آن عملی کردن خواسته‌های اخلاقی است که از شرایط زیستی پرولتاریا مدرن حاصل می شود. هم چشم انداز جامعه بدون دولت، بدون طبقات ، بدون تبادل پولی، بدون مذهب و هراس روشنفکران از پیگرد و هم تحلیل پروسه انقلاب که لازم بود گامهای بعدی را به سوی ایجاد جامعه ای آنارشویستی کمونیستی بردارد، نیاز به نقد تئوریک وجه تولید سرمایه داری داشت. مارکس بعدها لازم دید بنویسد:

" حتا زمانیکه جامعه مسیر صحیح کشف قوانین طبیعی جنبش اش را کشف کرد... باز هم نمی تواند با خیزهای متهورانه و تصویب قوانین روشن، موانع بعدی حاصل از توسعه طبیعی اش را از بین بردارد. اما می تواند درد زایمان اش را کوتاهتر و کمتر کند." (ج 1 . پیشگفتار کاپیتال)
بطور خلاصه، مارکس کوشید بطور علمی نشان دهد که عمیقاً نسبت به ضرورت اخلاقی مسائلی که درک شان کرده متقاعد شده است. در نخستین تلاش وی در نقد اقتصاد سیاسی بود که به تحلیل سرمایه از نقطه نظر جامعه شناختی به مثابه نیروی محرکه کار و تولید رسید؛ نیرویی که سرمایه دار نه به دلیل داشتن کیفیت انسانی و شخصی اش بلکه به خاطر در اختیار داشتن دارایی آن را تصاحب می کند. سیستم مزدی شکلی از سیستم بردگی است ، هرگونه افزایش مستبدانه مزد تنها به معنی دادن جیره بهتر به بردگان است:

" حتا کیفیت مردها، که پرودون خواستار آن است، تنها رابطه کارگر روزمزد را در رابطه با کارش به رابطه همه بشریت به کار تبدیل می کند. آنگاه جامعه به مثابه سرمایه دار مجرد نمود خواهد یافت." [6]

بردگی سیاسی و اقتصادی پا به پای هم پیش می روند. رهایی سیاسی برای مثال شناسایی حقوق بشر از سوی دولت مدرن همان اهمیتی را دارد که به رسمیت شناختن بردگی از سوی دولت عهد عتیق (خانواده مقدس 1845). کارگر برده کارمزدی و نیز نیازهای خودخواهانه ای است که در واقع نیازهای بیگانه ی وی هستند. در دولت نمایندگی دموکراتیک، مردم درست مثل پادشاهی مشروطه در معرض بردگی سیاسی هستند. " در دنیای مدرن هر فرد برده و در عین حال عضو جامعه است، " گرچه بردگی در جامعه سرمایه داری شکل بهره وری از حداکثر آزادی را به خود می گیرد (منبع قبل). مالکیت، صنعت و مذهب که عموماً به مثابه تضمین آزادی فردی محسوب می شوند، در واقع نهادهایی هستند که شرایط بردگی را تقدس می بخشند. رابینسون کروزو، سن جاست و هواداران شان از اینرو ناکام ماندند که قادر به تشخیص بردگی واقعی عهد باستان و دولت نمایندگی مدرن بر اساس بردگان رها شده ؛ برای مثال جامعه بورژوازی با رقابت جهانشمول، علائق فردی لگام گسیخته و اندیویدالیسم بیگانه شده ، نشدند. ناپلئون که به درستی ماهیت دولت مدرن و جامعه مدرن را درک کرده بود، دولت را به مثابه هدف غایی و جامعه بورژوازی را به مثابه ابزار جاه طلبی های سیاسی اش به خدمت گرفت. برای ارضای جاه طلبی های فردی ملت فرانسه ، جنگ دائمی را به جای انقلاب دائمی نهادینه کرد. شکست او پیروزی بورژوازی لیبرال را که بالاخره در 1830 قادر شد رویاهای 1789 را به واقعیت تبدیل کند ، مسجل کرد؛ دولت نمایندگی مشروطه مبتنی بر قانون اساسی که نمود اجتماعی انحصار قدرت و علائق لایه های مختلف اجتماعی بود.

مارکس که ناظر بی وقفه تحولات سیاسی و توسعه اقتصادی جامعه فرانسه بود، بی وقفه نگران مشکلات بوناپارتیسم بود. [7] مارکس دریافت که انقلاب فرانسه دوره کلاسیک اندیشه سیاسی است و سنت بوناپارتیستی جزء ثابت سیاست داخلی و خارجی فرانسه است. مارکس همچنین طرح کلی تئوری حکومت مطلقه مدرن را بیان کرد که حتا اگر در مواردی مخالف اصول متدولوژیک تئوری دولت او به نظر می آمد دیدگاه اساساً آنارشویستی وی را تغییر نمی داد. زیرا مارکس همواره آماده بود درک اش از دولت را با اصول اساسی درک ماتریالیستی اش از تاریخ که فرموله کرده بود، بیان کند که به این ترتیب در میان رادیکال ترین آنارشویست ها قرار می گرفت:

" بایش دولت از بایش بردگی جدایی ناپذیر است... دولت هرچه قدرتمندتر و ضمناً ملت هرچه سیاسی تر ، امکان توضیح اصل کلی حاکم بر بیماری های اجتماعی و یافتن علل آنها با بررسی اصول دولت ، کمتر می شود. برای مثال در سازمان واقعی جامعه که دولت در آن نمود فعال ، خودآگاه و رسمی است." [8]

در آن زمان نمونه انقلاب فرانسه برای مارکس به حد کافی حقایق قانع کننده بود تا بتواند دیدگاهی که تنها بخشی از آن مربوط به جامعه شناسی سیاسی می شد و بعداً در ایدئولوژی آلمانی مطرح شد را مطرح سازد اما بعدتر در نتیجه تأثیرات امپراطوری دوم و کمون 1871 بیشتر به این موضوع پرداخته شد. " فهرمانان انقلاب فرانسه به جای اینکه دولت را به مثابه عامل بیماری های اجتماعی مورد شناسایی قرار دهند، بیماری های اجتماعی را سرچشمه مشکلات سیاسی به حساب می آوردند. بنابراین رابینسون کروزو و فقر زیاد را مانع دموکراسی ناب محسوب می کرد. از اینرو وی در پی ایجاد سیستم یونیورسال صرفه جویی اسپارتی بود. اصل سیاست اراده است. " [9]

وقتی بیست و هفت سال بعد مارکس در رابطه با کمون پاریس مجبور به رجوع به ریشه های تاریخی حکومت استبداد سیاسی می شود که دولت بوناپارتیست آن را نمایندگی می کرد ، مرکز گرایی را در انقلاب فرانسه مشاهده کرد که تداوم سنت های پادشاهی بود:

" ماشین دولت متمرکز شده ای که با ارتش پیچیده و حاضر در همه جا، بوروکراسی، ارگانهای مذهبی و قضایی که همچون مار بوا همه حیات مدنی را در برگرفته، ابتدا در ایام پادشاهی مطلقه به مثابه ابزار جامعه مدرن تازه متولد شده در مبارزه اش جهت رهایی از چنگال فئودالیسم ، به کارگرفته شد... به این ترتیب، نخستین انقلاب فرانسه با هدف ایجاد وحدت ملی (ملت آفرینی) ... مجبور شد تا مسیری را که پادشاهی مطلقه آغاز کرده بود- سازماندهی و متمرکز کردن قدرت دولتی- ادامه و توسعه و محیط و حوزه های قدرت دولت ، تعداد ابزار و امکانات ، استقلال و سلطه فوق طبیعی جامعه واقعی اش را افزایش دهد... هرگونه علائق انفرادی کوچکی که از طرف روابط گروههای اجتماعی ایجاد شود از خود جامعه جدا ، ثابت و از آن مستقل می شود و در قالب منافع ملی که از سوی مجتهدین دولت با پشت های مشخص مبتنی بر سلسله مراتب تبلیغ و تبیین می شود، در برابر علائق مردم قرار می گیرد. " [10]

احساسات و علاقه مارکس برای افشای قدرت دولت از جهات مختلف، همه آثار مطالعاتی و انتقادی وی در این حوزه ها را در بر می گیرد: تقابل مارکس با فلسفه اخلاقی و سیاسی هگل ؛ در دوره ای که وی بر روی مفهوم ماتریالیستی تاریخ کار می کرد ، پانزده سال کار سیاسی و ژورنالیستی حرفه ای ، و فراموش نکنیم فعالیت گسترده وی در اتحاد بین المللی کارگران، موجد این امر بوده است. به نظر می رسد کمون فرصتی در اختیار وی قرار داد تا بتواند سر و سامان کامل بر اندیشه های اش در خصوص مسائلی بدهد که یکی از شش کتاب اقتصاد خود را به آن اختصاص داده بود. مارکس توانست تصویری هر چند کلی از آن اتحاد آزادانه انسانهای آزاد که وقوع اش را در مانیفست کمونیست پیش بینی کرده بود، به دست دهد:

" بنابراین، این انقلاب نه بر علیه این و آن، قدرت دولت امپریالیستی و یا جمهوری، مشروطه و قانونی است. این انقلاب صرفاً بر علیه دولت است، بر علیه سقط غیرطبیعی جامعه ، تجدید حیات مردم برای مردم در حیات اجتماعی خودشان است." [11]

مارکس با مقایسه چگونگی رهایی سرف ها از رژیم فئودالی خودشان با رهایی طبقه کارگر مدرن ، خاطر نشان کرد که سرف ها بر خلاف پرولتاریا مجبور به مبارزه برای ایجاد امکان برای توسعه آزاد شرایط اجتماعی موجود بودند و در نتیجه تنها می توانستند در " کار آزاد" به اهداف خود برسند. اما پرولتاریا برای اینکه بتواند خود را به عنوان فرد اثبات کند باید شرایط اجتماعی خودش را نابود کند ، زیرا این شرایط همان شرایط کل جامعه است ، پس آنها مجبور به نابودی



شرایط کارمزدی هستند. و بدینگونه مارکس جملاتی را به نوشته خود اضافه کرد که از آن زمان به بعد هم به عنوان اصل اساسی همه نوشته های اش و هم به عنوان اصل راهنمای فعالیت های اش به عنوان یک کمونیست میلیتانت بکار رفته است:

" به این ترتیب آنها [پرولتاریا] خود را مستقیماً در مقابل نهادی یافت که تاکنون ، افراد، که جامعه از آنها تشکیل یافته بیان جمعی خود را با آن انجام داده بودند ، و آن چیزی نیست جز دولت. بنابر این برای اثبات خود به عنوان فرد ، پرولتاریا مجبور به برانداختن دولت است." [12]
این دیدگاه که به آنارشیزم باکونین نزدیکتر است تا آنارشیزم پرودون ، الایختکی به زبان نیامده و بیانات تبلیغی صرف در یک میتینگ کارگری نبوده است. این گفته ها نتیجه گیری منطقی کسی است که به عنوان یک خواست انقلابی و توسعه کلی نظریه ای که هدف اش بیان " ضرورت تاریخی " کمون آنارشیزمی است؛ مطرح شده است. به عبارت دیگر، در تئوری مارکس ظهور " جامعه انسانی " نتیجه پروسه طولانی تاریخی در نظر گرفته شده است. نهایتاً طبقه اجتماعی ای بوجود خواهد آمد که اکثریت قاطع جمعیت جوامع صنعتی را دربرخواهد گرفت و به این ترتیب قادر خواهد بود وظیفه انقلابی خلاق خود را به سرانجام برساند. اجبار مارکس برای نشان دادن منطق این توسعه بود که رابطه سببیت را بین پیشرفت علمی بالاتر از همه علوم طبیعی را از یک سو و نهادهای قانونی و سیاسی را از سوی دیگر و رفتار آنتاگونیست طبقات اجتماعی را برقرار کند. مارکس برخلاف انگلس، فکر نمی کرد که استحاله انقلابی آینده مثل انقلابات گذشته ، مثل تحولات ناگهانی طبیعت که انسان و اشیاء و آگاهی را خرد و خمیر کند ، روی بدهد. نژاد انسانی با ظهور طبقه کارگر مدرن، سیکل تاریخ واقعی خود را آغاز کرد؛ وارد مسیر حاکمیت عقل شد تا روپاهای اش جامعه ی حقیقت بیوشند و بدینگونه مطابق با استعدادهای خلاقانه خود سرنوشت خود را به دست گرفت. پیروزی علم و تکنولوژی نیل به چنین نتیجه ای را امکان پذیر کرد ، اما پرولتاریا مجبور به دخالت بود تا بورژوازی و سرمایه این مسیر تکاملی را به سوی بحرانهای عمیق و فلاکت بار منحرف نسازد:

" به نظر می رسد پیروزی هنر با از کف رفتن کاراکتر حاصل شد. انسان همزمان با سروری بر طبیعت به بردگی انسانهای هم نوع خود و یا افتضاحاتی که به بار آورده بود درآمد." [13]

به این ترتیب انقلاب پرولتری صرفاً یک ماجراجویی سیاسی نخواهد بود؛ انقلاب عملی جهانی خواهد بود که بطور آگاهانه از طرف اکثریت مطلق اعضای جامعه و پس از آگاهی آنها از ضرورت و امکان پذیری خلق مجدد بشریت روی خواهد داد. از آنجا که تاریخ بصورت تاریخ جهانی درآمد است ، تهدید بردگی از سوی سرمایه و بازارهای آن در سراسر جهان گسترده شده است. در نتیجه رشد آگاهی توده ای ضرورت چشم انداز همه جانبه به سوی تغییر کامل و بنیادی روابط انسانی و نهادهای اجتماعی به میان خواهد آمد. بنابراین با تهدید شدن حیات انسانی از سوی خطر بربریت در مقایسه جهانی ، رویاها و اتوپیهای کمونیستی و آنارشیزمی نمایانگر منبع روشنفکری و پروژه های عقلی و اصلاحات عملی می شوند که می توانند به نژاد انسانی لذت زندگی بر اساس استانداردهای عقلی و در عین حال چشم انداز به سوی بازآفرینی و تجدید سرنوشت انسانی را به ارمغان بیآورند.

آنگونه که انگلس می اندیشید، امکان خیز از قلمرو ضرورت به قلمرو آزادی وجود ندارد و به این ترتیب گذر مستقیم از کاپیتالیسم به آنارشیزم ممکن نیست. بربریت اقتصادی و اجتماعی که وجه تولید سرمایه داری ایجاد کرده است تنها با یک انقلاب سیاسی طراحی ، سازماندهی و اجرا شده از سوی گروهی از الیت های انقلابی حرفه ای که به نیابت از سوی اکثریت استثمار و بیگانه شده ی جامعه حرف می زند و عمل می کنند، از بین رفتنی نیست. پرولتاریایی که تحت شرایط دموکراسی بورژوایی به شکل طبقه و حزب درآمده باشد، با مبارزه برای غلبه بر این دموکراسی می تواند خود را رها سازد؛ پرولتاریا رنج جهانی بشریت را که از آغاز تاکنون " ابزار فریب " بوده است ، به شکل ابزار رهایی در می آورد. طبقه ای که اکثریت مطلق جامعه مدرن را تشکیل می دهد از فعالیت سیاسی بیگانه شده تنها برای پیروزی بر سیاست و غلبه بر قدرت دولتی جهت بهره گیری بر علیه اقلیت حاکم قبلی، استفاده می کند. پیروزی قدرت سیاسی ماهیتاً عملی " بورژوایی " است و تنها زمانی به مثابه عمل پرولتری با اهداف انقلابی محسوب می شود که سرنگون کنندگان ویژگی هدف انقلابی را به آن ببخشند. این مفهوم همان دوران تاریخی است که مارکس در نامیدن آن به عنوان " دیکتاتوری پرولتاریا " ابایی نداشت. هدف مارکس تمایز دقیق قائل شدن بین دیکتاتوری اعمال شده از سوی نخبانان، دیکتاتوری ژاکوبین ها و بلانکی ها با اکثریت قاطع مردم بود. بی شک مارکس که شایستگی کشف راز توسعه تاریخی وجوه تولید و سیادت را داشت ، نمی توانست پیش بینی کند که بعد از او انقلابیون حرفه ای و سایر سیاستمداران حق اعمال دیکتاتوری پرولتاریا را به خود اختصاص خواهند داد. در واقع مارکس تنها می توانست شکلی از گذار را در کشورها در ذهن خود مجسم کند که در آنها پرولتاریا توانسته است با استفاده از دوران دموکراسی بورژوایی نهادهای خود را سروسامان دهد و خود را به صورت طبقه حاکم بر جامعه درآورد. در مقایسه با چندین قرن خشونت و فساد که موجب شد تا بورژوازی حاکم بر جهان شود، مدت پروسه گذار به جامعه آنارشیزمی کوتاهتر و با خشونت کمتری همراه خواهد بود زیرا تمرکز قدرت سیاسی توده های پرولتر را در برابر بورژوازی کم تعداد و ضعیف قرار خواهد داد:

" طبیعتاً در مقایسه، تبدیل مالکیت خصوصی پراکنده ی حاصل از کار فردی به مالکیت خصوصی کاپیتالیستی ، پروسه ای بسیار ممتد ، خشونت آمیز و مشکل تر از ترانسفورمسیون مالکیت خصوصی کاپیتالیستی که عملاً به صورت تولید سوسیالیزه شده در آمده ، به مالکیت سوسیالیستی است. در مورد پیشین ما با سلب مالکیت از توده ها از سوی اقلیت کوچک روبرو بودیم در صورتیکه در مورد آخری با سلب مالکیت از اقلیت کوچک از سوی توده های وسیع مردم روبرویم." [14]

مارکس تئوری گذار خود را با جزئیات کامل تئوریزه نکرد؛ در واقع دیدگاه های متفاوت قابل توجهی در طرح های پیشنهادی وی در نظریه های نظری و عملی ارائه شده در آثار متنوع اش می توان یافت. با اینهمه در واقع در همه تفاوتها ی به ظاهر متناقض و متضاد ، یک اصل اساسی دست نخورده باقی می ماند که شکل و ساختمانی هماهنگ و یکدست به تئوری وی می دهد. اینجاست که افسانه بنای " مارکسیسم " از سوی مارکس و انگلس عمق مضر بودن خود را نشان می دهد. در حالیکه مارکس عمل خود پرولتاریا را معیار اساسی و بی پرو برگرد همه فعالیتهای طبقاتی و کسب قدرت سیاسی اصل ، محسوب می کرد، انگلس بعد از مرگ رفیق اش با تفکیک بین دو عامل سازنده ی جنبش کارگری : فعالیت طبقه پرولتاریا از یک سو و سیاست حزب از سوی دیگر راه خود را تغییر داد. بنا به نظر مارکس آموختن از خود آنارشیزمی و کمونیستی چیزی فراتر از هرگونه فعالیت سیاسی ایزوله بوده و جزء اصلی فعالیت انقلابی کارگران است؛ این وظیفه کارگران است که خود را آماده کسب و به کارگیری قدرت سیاسی به مثابه ابزار مقاومت در برابر تلاش مجدد و فعالیت دوباره بورژوازی برای بدست گرفتن مجدد قدرت و کسب دوباره موقعیت سابق خود است. پرولتاریا باید بی وقفه و آگاهانه خود را به صورت نیروی مادی درآورد تا بتواند از حقوق خود دفاع و با ایجاد جامعه ای مترقی پروژه گذر را ساماندهی کند. در مبارزه برای تثبیت موقعیت خود به مثابه نیروی نفی و خلق است که طبقه کارگر- " که در میان همه ابزارهای تولید ، مولدتر از همه است "- پروژه دیالکتیکی نفی خلاقانه را بعهده می گیرد ، و برای زائد کردن سیاست خطر الیناسیون سیاسی را به جان می خرد. چنین پروژه ای هیچ وجه مشترکی با احساسات نابودگرانه باکونین یا مکاشفات آنارشیزمی کوردروی ندارد . تنزه طلبی انقلابی جایی در این پروژه سیاسی که هدف اش عملی کردن پتانسیل حاکمیت و سروری توده های استثمار شده است، ندارد. به نظر مارکس اتحادیه بین المللی کارگران که نیروی اعضای اش را با روحیه انقلابی در یک جا جمع می کرد ، کاملاً از آنارشیزم پرودونی متفاوت بود و می توانست به سازمانی رزمنده تبدیل شود. مارکس به هنگام پیوستن به IWWA مواضع سال 1847 خود بر علیه پرودون - علیرغم اتخاذ موضع آنارشیزم ضد-سیاسی که باید جنبش سیاسی به آن نایل می شد - را ترک نکرد:

" به این ترتیب معنی آن این است که بعد از سقوط بنای جامعه کهنه حاکمیت طبقه جدید در قدرت سیاسی جدید به اوج خواهد رسید؟ نه... طبقه کارگر، در مسیر توسعه اش به جای جامعه مدنی کهنه، اتحادی را جایگزین خواهد کرد که طبقات و آنتاگونیسم آنها را پایان خواهد داد، و به اصطلاح دیگر قدرت سیاسی موجود نخواهد بود، زیرا بطور موجز می توان گفت قدرت سیاسی بیان رسمی آنتاگونیسم در جامعه مدنی است. در ضمن آنتاگونیسم بین پرولتاریا و بورژوازی مبارزه طبقه بر علیه طبقه است، مبارزه ای که در عالیترین و اوج یافته ترین شکل اش انقلاب کامل نامیده می شود. در حقیقت این مسئله کاملاً قابل پیش بینی است که جامعه قوام یافته بر مبنای تضاد طبقات مستعد پروردن تخاصمات وحشیانه است. ضربه تن بر علیه تن؟ نگوید که جنبش اجتماعی جنبش سیاسی را مستثنا خواهد کرد. هیچ جنبش سیاسی نیست که در عین حال اجتماعی نباشد. تنها در شرایطی که دیگر اثری از طبقات و آنتاگونیسم طبقاتی نباشد ، تکامل اجتماعی جلوی انقلابات سیاسی را خواهد گرفت." [15]

گفته های مارکس در اینجا کاملاً رئالیستی و فارغ از هرگونه ایده الیسم است. اشاره مارکس نسبت به آینده باید به عنوان پروژه هنجاری ، به روشنی از سوی کارگرانی که به عنوان انقلابیون در مبارزه سیاسی در گیر می شوند درک و فهم شود. " طبقه کارگر یا انقلابی است یا هیچ چیز نیست" (نامه به



جی. بی. شوپتزر، 1865) این زبان متفکری است که دیالکتیک سخت گیرش، برخلاف پرودون و یا استیئر، تاثیر بر مردم را از طریق کاربرد سیستماتیک هجوم زبانی و پارادوکس بیهوده منع می کند و از آنرو که نمی توان همه چیز را از طریق بیان هدف و وسیله راست و ریس کرد، حداقل شایستگی آن ترغیب قربانیان کار الینه شده به درک و خودآموزی از طریق قبول جمعی وظیفه عظیم خلاقیت همگانی است. به این ترتیب، علیرغم موفقیت مارکسیسم و حتا به دلیل پیروزی مارکسیسم، نظریات مارکس معتبر باقی مانده است.

محدودیت این مقاله امکان استدلال بیشتر برای اثبات این ادعا را به ما نمی دهد. به این ترتیب، ما خود را به بیان سه متن که به شکلی بلافصل افسانه باکونینیستی، لنینیستی از مارکس به مثابه اندیشمندی "عابد و پرستشگر دولت" و "پیامبر کمونیسم دولتی" و نیز دیکتاتوری پرولتاریا معادل دیکتاتوری حزب که در واقع همان دیکتاتوری یک فرد واحد است، باطل می کند بسنده می کنیم:

(الف) یادداشت مارکس بر حاشیه کتاب باکونین تحت عنوان دولت و آناشسی (به زبان روسی، ژنو 1873). (موضوعات اصلی: دیکتاتوری پرولتاریا و ابقای مالکیت خرد دولتی؛ شرایط اقتصادی و انقلاب اجتماعی؛ امحای دولت و تبدیل وظایف سیاسی به وظایف اداری کمون های جمعی خودگردان.

(ب) نقد برنامه حزب کارگران آلمان (برنامه گوتا) (1875). موضوعات اصلی: دو مرحله جامعه کمونیستی مبتنی بر وجه تولید تعاونی؛ بورژوازی به مثابه طبقه انقلابی؛ نقد "قانون آهنین مزد"؛ نقش انقلابی خلاقیت تعاونی کارگری؛ آموزش ابتدایی آزاد از تاثیرات مذهب و دولت؛ دیکتاتوری انقلابی پرولتاریا به مثابه گذار سیاسی به تحول وظایف دولت به وظایف اجتماعی.

(ج) کمون دهقانی و چشم انداز انقلاب در روسیه (پاسخ به ورا زاسولویچ. 1881) (موضوعات اصلی: کمون روستایی به مثابه عامل بازتولید جامعه روسی؛ دوگانگی کمون و تاثیر پیش زمینه تاریخی؛ توسعه کمون و بحران کاپیتالیسم؛ مالیات و رهایی دهقانها؛ تاثیرات منفی و خطرات نابودی کمون؛ کمون روسی را که مورد تهدید دولت و سرمایه واقع شده تنها انقلاب روسی می تواند نجات دهد.

بطور خلاصه این سه منبع تا حدودی عصاره مطالبی هستند که مارکس قصد داشت در کتاب خود راجع به دولت آنها را ذکر کند.

از این گفته ها می شود دریافت که مارکس به روشنی تئوری اجتماعی اش را به مثابه تلاشی در یک تحلیل ابژکتیف جنبش تاریخی و نه به مثابه دستورالعمل سیاسی و اخلاقی عمل انقلابی با هدف تاسیس جامعه ای ایده آل بیان می کند. تئوری مارکس بیان روشن روند توسعه ای است که شامل افراد و امکانات اجتماعی می شود و نباید به مثابه مجموعه ای از قوانین برای بهره گیری احزاب و نخبگان طالب قدرت در نظر گرفته شود. در هر حال اینها وجه بیرونی و اعلام شده دو عامل ادراکی هستند که یکی از آنها با دقت فراوان تعیین شده و دیگری آزادانه مسیرش را به سوی هدف رویایی یک جامعه آناشسیستی باز می کند:

"انقلاب اجتماعی قرن نوزدهم نمی توانست شعارهایش را از گذشته بگیرد بلکه باید از آینده می گرفت. انقلاب قبل از بدور انداختن همه موهومات در باره گذشته نمی توانست راهش را به سوی آینده شروع کند." [16]

گذشته ضرورتی غیرقابل تغییر است؛ و ناظر، مسلح به همه ابزارهای تحلیل، در موقعیت بیان مجموعه عواملی است که دریافتی است. اما در شرایطی که امکان عملی شدن همه رویاها پی که بشریت از طریق پیامبران و الهام آوران اش به آنها دل خوش کرده وجود ندارد، حداقل آینده می تواند به وجود نهدایی خاتمه دهد که زندگی بشر را در همه حوزه های اجتماعی، تا سطح بردگی دائم به سقوط کشانده اند. بطور خلاصه این مسئله حلقه رابط بین تئوری و اتوپیا در آموزه های مارکس است که آشکارا خود را آناشسیست می شمارد، وقتی می نویسد:

"همه سوسیالیست ها آناشسی را چنین در نظر می گیرند: زمانی که هدف پرولتاریا- برای مثال نابودی طبقات حاصل شد، قدرت دولت، که در خدمت حفظ بردگی اکثریت عظیمی از تولید کنندگان به نفع اقلیت بسیار کوچکی از بهره کشان است، ناپدید می شود و وظایف دولت صرفاً وظایفی اداری می شود." [17]

متن ضمیمه [18] نوشته بالا ایده ها و ملاحظات فردریش انگلس را در باره دولت و آناشسیسم به حساب نیاورده است. بدون وارد شدن به جزئیات موضوع می توانیم بگویم که علیرغم باور وی به امحاء نهایی دولت، در تمام موارد با دیدگاه مارکس تطابق نعل به نعل نداشت. در این رابطه مهمترین متنی که می توان به آن اشاره کرد "آنتی دورینگ" (8-1877) است که تا حدودی تایید مارکس برای چاپ در دریافت کرده بود. در این کتاب انگلس غلبه قدرت دولت و دگرگونی ابزار تولید به دارایی دولت را به مثابه خود-امحایی پرولتاریا و نابودی آنتاگونیسم طبقاتی و یا در واقع "حذف دولت به مثابه دولت" محسوب می کرد. بعدها انگلس این "امحاء" دولت را "مرگ" دولت نامید:

"Der Staat wird nicht abgeschafft, er stirbt ab."

بعد از مرگ مارکس، انگلس با الهام از یادداشت های به جا مانده از رفیق اش در مورد جامعه باستانی هنری مورگان، مجدداً اینبار در کانتکست گسترده تر اجتماعی - تاریخی با موضوع سرو کار پیدا کرد. به نظر انگلس عالیترین مرحله دولت، جمهوری دمکراتیک، فاز نهایی سیاستی است که در آن مبارزه تعیین کننده بین بورژوازی و پرولتاریا روی خواهد داد؛ طبقه استثمار شده آماده رها سازی خود شده و خود را در حزبی مستقل سازمان خواهد داد: "حق رای و شرکت در انتخابات معیار بلوغ طبقه کارگر است" و همین امر برای رهایی از قید و بند دولت و کاپیتالیسم و نیز جامعه طبقاتی کفایت می کند. "بطور گریز ناپذیر دولت به همراه آنها (طبقات) سقوط خواهد کرد". جامعه... کل ماشین دولت را در کنار چرخ نخ ریزی و تبر برنزی [19] به موزه عتیقه خواهد سپرد. همچنین رجوع کنید به نامه های انگلس در تاریخ 18 آوریل 1883 به فیلیپ وان پتن و ادوارد برنشتین در تاریخ 28 ژانویه 1884. در نامه به برنشتین انگلس فرازهایی از فقر فلسفه (1847) و مانیفست کمونیست (1848) نقل می کند تا ثابت کند "که ما قبل از همه آناشسیست ها پایان دولت را اعلام کرده ایم." انگلس بی شک اغراق کرده است. تنها یک نقل قول از ویلیام گودوین نادرستی این ادعا را قبل از رجوع به آثار دیگران در باره آناشسیسم و تنها با مطالعه عدالت سیاسی (1793) اثبات خواهد کرد.

یادداشت ها

1. سرمقاله ی شماره 179 کلنیش تسایونگ. دهم تا چهارم جولای 1842 رابینش تسایونگ.

2. بنیید: "plan et méthode de l'Economie" in M. Rubel, Marx, Critique du Marxisme, پاریس 1974 صص 369 الی 401.

3. بنیید: Rubel, Marx, Critique du Marxisme, Payot, Paris, 1974.

صص 63 الی 163، برای مطالعه بیشتر در باره اسطوره "اکتبر پرولتاریایی" و جامعه روسیه به مثابه (نظام) سرمایه داری.

4. تهرای تانوی در باره فوبریخ، ترجمه شده در گزیده آثار جامعه شناسی و فلسفه اجتماعی کارل مارکس، ادیت شده از سوی تی.بی. بانمور و م. روبل، انتشارات پلکان، 1963، صص 82.

5. مسئله یهود، Deutsch-französische Jarbøcher, February 1844.

6- دستنویس های اقتصادی و فلسفی، بخش مربوط به "کار بیگانه شده" 1844.

7- نکا.

M. Rubel, Karl Marx devant le bonapartisme, Mouton & Co., Paris-The Hague, 1960.

8- نظرات انتقادی در مقاله: شاه بروس و رفرم اجتماعی. نوشته یک بروسی" هفتم و دهم اگوست 184، Vorwørts، نشریه:

9- منبع پیشین.

10- جنگ داخلی در فرانسه، طرح اولیه، بخش مربوط به "کاراکتر کمون"، 1871.

11- منبع پیشین.

12- ایدئولوژی آلمانی، 1845، ادیت شده به وسیله سی.جی. آرتور، لارنس و ویشارت، لندن 1970، صص 85.

13- سخنرانی در مراسم سالگرد نامه مردم، 14 آوریل 1856.

14- کاپیتال، جلد نخست، پایان فصل 32.

15- فقر فلسفه، 1847، فصل دوم، بخش 5.

16- هیجده برومر لونی بنابارت، 1851.

17- انشعابات جعلی در انترناسیونال، 1872.

18- برای این ترجمه 1976.

19- منشاء خانواده، مالکیت خصوصی و دولت، فصل چهارم.



مسئله استالین (بخش دوم)

نوشته: لوچینو کولتی، تنظیم از بهروز نوایی

مفهوم نوسانات لنین

توجهی که لنین به جلب رضایت توده ها میکرد همراه با شکاف عینی که حزب را از اقشار وسیع عقب افتاده روسی ایزوله کرده بود نوسانات متداوم و تغییر مواضع در خط سیاسی لنین را به خوبی توضیح میدهند. این همیشه دو نوع ضرورت متضاد را ایجاد میکرد. از سونی نیاز به حرکت یا توجه به شرایط روسیه وجود داشت که نه تنها موجب تعویق اهداف اصیل سوسیالیستی شد، بلکه در عین حال حزب را موظف می ساخت که تنها عامل و تجمع گاه آینده این اهداف را نمایندگی کند. از سوی دیگر، از آنجایی که روسیه تنها نقطه حرکت و پرتاب گاه موقت برای انقلاب جهانی یا انقلاب در اروپا بود، احتیاج مداوم برای پیش بینی دنیای ورای فعل و انفعالات فعلی در دستور کار قرار داشت. که نه تنها چشم انداز گذار به سوسیالیسم، بلکه حتی به کمونیسم را بیان میکرد. این مسئله به ما کمک میکند که انعکاسی ایده آل با "جهشی" که توسط دولت و انقلاب نمایندگی میشد را درک کنیم - هم یک اثر "تخیلی" از نقطه نظر زمانی و مکانی که در آن نگارش یافته بود به شمار میرفت و هم در عین حال بیانیه ای بسیار مهم از اهداف و دوزنمای هر انقلاب سوسیالیستی اصیل محسوب میشد. از سوی دیگر، این مسئله به تشخیص گیچی و تردید های لنین در باره ماهیت و اهمیت انقلاب درست در لحظه تکوین آن کمک میکند. اینجا ما مقیاسی از اهمیت فوق العاده مارکسیسم لنین که او را از سایرین مانند زینوویف، کامینوف، استالین، بوخارین و شاید حتی تروتسکی متمایز میکند بدست می آوریم. او بر اثر همان تردیدش به عنوان آگاه ترین شخصیت زمان خویش ظاهر شد. در اوت 1921 لنین نوشت که انقلاب از نوامبر 1917 تا ژانویه 1918 بورژوا دمکراتیک بوده است و مرحله سوسیالیستی انقلاب تنها پس از برقراری دموکراسی پرولتری شروع شده است. اما او دوباره تقسیم بندی متفاوتی را پیشنهاد کرد و آن اینکه انقلاب تنها زمانی به مرحله سوسیالیستی رسید که مبارزه طبقاتی کمیته های دهقانان فقیر بر علیه کولاک ها آغاز گشت. این نوسان ها هیچگاه متوقف نشدند. دو ماه بعد، در اکتبر 1921 تقسیم بندی جدید تری عرضه شد: این بار اعلام گردید که مرحله انقلاب بورژوا-دمکراتیک تنها در سال 1921 کامل شده است، درست در زمانی که لنین به نوشتن مشغول بود.

در پشت این نوسانات دقیقاً تحولی قرار داشت که کمتر از همیشه پیش بینی شده بود. پیش فرض تعیین کننده ای که بلشویک ها تسخیر قدرت را بر آن پایه قرار داده بودند و میبایست سبب جبران عقب ماندگی جامعه روسیه میشد، بسیار آهسته مادیت می یافت. انقلاب در اروپای غربی اتفاق نیفتاد. یا اتفاق افتاد ولی موقتاً شکست خورد. از تأخیر موج دوم، لنین مجبور شد که با حقیقتی که او بیش از هر کس دیگری بدان واقف بود روبرو گردد. اینکه پایه های اقتصادی و اجتماعی ضروری برای تحقق اهداف قدرت شوراها در روسیه تقریباً به هیچ وجه وجود نداشتند و از این رو دیکتاتوری حزب، در حلقه مانده بود. با وجود بلشویک ها در قدرت، تضاد قدیمی که حزب از زمان تولدش با آن مبارزه کرده بود به صورت بسیار حاد تری مشهود شد: در حالی که روسیه پیشرفته ترین نظام سیاسی موجود در جهان را داشت ولی حداقل سامانه اقتصادی برای تطابق با این رژیم موجود نبود. واژه های فرمول کلاسیک ماتریالیسم تاریخی در مورد رابطه زبرینا و روبنا اکنون در نظر سخت ترین هواداران آن وارونه گشته بود. منشویک ها که قبلاً در عرص مبارزه تاریخی شکست خورده بودند اکنون می توانستند همین فرمول بندی را علیه لنین علم کنند. تسخیر قدرت در غیاب یک پایگاه اقتصادی مناسب، دیکتاتوری پرولتاریا در غیاب خود پرولتاریا، و علاوه بر آن توسط حزبی که این عنصر در آن در اقلیت قرار داشت، گسترش مجدد (Reintroduction) سرمایه داری بعد از انقلاب به وسیله برنامه نپ (NEP)، رشد وسیع دستگاه بوروکراسی دولتی، تمامی این مسائل روی هم به صورت مجموعه شواهدی درآمد که آشکارا در مقابل اصول (Doctrine) و همچنین عقل سلیم قرار گرفت. تقریباً دو سال بعد از دولت و انقلاب که لنین در آن "تخریب ماشین دولتی" را تئوریزه کرده بود، وی با صراحت همیشگی اش مجبور به اقرار این مسئله شد که نه تنها این دستگاه دست نخورده باقی مانده است، بلکه به میزان بسیار وسیعی در اختیار پرسنل اولیه خود قرار دارد. "تعداد نامعلومی از مبارزین ما در مقامات عالی هستند - حداقل چند هزار و حداکثر ده هزار نفر، با وجود این در پایه این هیزارشی صدها هزار نفر از عاملین قبلی که از تزار و بورژوازی به ارث برده ایم، بخشی آگاهانه و بخشی دیگر نا آگاهانه به فعالیت علیه ما مشغولند."

اگر ما، جنگ داخلی و دخالت مسلحانه قدرت های خارجی را نیز به این بیافزاییم، وسعت دامنه مصائبی که در مقابل رهبری بلشویک ها قرار داشت به طور مشخص عیان می شوند. پس از چند ماه که از تسخیر قدرت گذشته بود حزب خود را در فرماندهی قلعه ای مسلح و قحطی زده که از همه سو و حتی از درون محاصره شده بود یافت. برای مقابله، حزب مداوماً مجبور به پناه بردن به تمرکز هر چه بیشتر شد. توده ها که در مرحله اول بلشویک ها را حمایت کرده بودند تلفات زیادی متحمل شده و پراکنده گردیدند. گردان های کارگران مسلح، کارخانه های نیمه مخروب را برای پیوستن به جبهه ترک گفتند.

ندرتاً بتوان تصویری بدین غم انگیز نقش زد؛ جامعه روسیه ای که بشدت از جنگ جهانی اول ضربه خورده بود، اکنون به نظر میرسید که تحت تأثیرات ترکیبی از تلفات جانی و ضعف صنعتی بر لبه نابودی تلو، تلو میخورد. هسته باقیمانده کارگران نیز از قحطی به روستاها فرار کردند. تاریخ پیشرفت انسانی تا به حال همیشه از روستا به جانب شهر بوده است. اکنون به نظر میرسد که به شدت معکوس گردیده است. مشاهده شده است که از سال 1917 تا 1920 جمعیت شهرنشین روسیه اروپایی به میزان 35.2 درصد کاهش یافته است. پتروگراد با 2 میلیون و 400 هزار نفر جمعیت در سال 1916، در سال 1920 بیش از 740 هزار نفر سکنه نداشت، در حالی که جمعیت مسکو در همان دوره از 1 میلیون و 900 هزار نفر به 1 میلیون و 120 هزار نفر تنزل یافت.

در این شرایط، محرک انقلابی به نهایت استقامتش رسید و نپ، یک عقب نشینی اجتناب ناپذیر را نمایندگی میکرد. بعد از اکتبر و فشار همه جانبه جنگ داخلی، "روسیه قدیمی" که تا آن زمان تنها به عنوان جایگاه دورافتاده ای از انقلاب جهانی به شمار میرفت، تمامی بار عقب افتادگی خود را به معرض سنجش قرار داد. حزب که بین یک طبقه کارگر از رمق افتاده که تنها شبیحی از گذشته خود بود و دهقانان مشتاقی که سرانجام به انتظار بهره برداری از زمین هایی که در انقلاب به آنان واگذار شده بود معلق مانده بود، اکنون میبایست که با مسئولیت احیای مجدد جامعه ای جنگ زده و از کار افتاده که مسئله اولیه اش غذا، پوشاک و گرما بود روبرو شود. اهداف بزرگ انقلابی به کناری گذاشته شدند. برنامه های سیاسی جای خود را به برنامه های روزمره دادند و تئوری خفقان آور جایگزین فعالیت های سنتی گردید. حزب مجبور شد که نقش همیشه حاضر را نه فقط از لحاظ سیاسی، بلکه در حوزه های مدیریت، اجتماعی و اقتصادی ایفا کند. از این رو حزب مجبور بود که صفوف خود را گسترده تر کند، اما نه با مبلغین و مبارزین سیاسی، بلکه با مسئولین و مدیرانی که قدرت اداره کنترل، مانور و سرپرستی داشتند؛ مردانی که شرایط جدید می طلبدشان.

پیدایش استالین

این زمان بزرگترین شکاف بین پیشاهنگ و طبقه ای بود که می بایستی نمایندگی میکرد. تمامی نتایج 1917 به نظر میرسید که ناپدید می شوند. با آزادی تجارت در نپ، ابزار برای تحمیل احیای بازرگانان، تجار و سرمایه داران فراهم شد. این برنامه در حالی که به سود دهقانان، به ویژه دهقانان ثروتمند و میانه حال بود، لزوماً خواسته های پرولتاریا را که تا این زمان سنگین ترین بار انقلاب را بر دوش داشت بر آورده نمی نمود. مهمترین عنصری که معرف شرایط جدید و از زمان نپ ظهور یافته بود، دست کشیدن قطعی از استراتژی ای بود که بر اساس آن انقلاب به پیش برده شده بود. آخرین امید برای انقلاب در اروپا از بین رفت. نظم بورژوائی در آلمان که سه بار در شرف سقوط بود همچنان به مقاومت پرداخت. پیروزی آن (نظم بورژوائی در آلمان) هم نطفه های نازیسم را با خود حمل میکرد و هم سبب انزوای قطعی شوروی و نتیجتاً تقویت گرایش به سوی تحکیم و مستحکم سازی جامعه بعد از انقلاب شد.

صعود استالین به رهبری، ابتدا در درون حزب و سپس دولت باید با چنین دورنمایی مشاهده گردد. اهمیت او همراه با رشد پروسه بوروکراتیک شدن حزب و دولت آغاز میگردد. اما بوروکراسی نیز به نوبت خود به علت عقب افتادگی و انزوای فوق العاده روسیه رشد و گسترش یافت؛ بوروکراسی محصول انقلابی در حال عقب نشینی بود که در مرز اقتصادی مفلوک میخکوب شد و متکی به توده عظیم دهقانان عقب افتاده بود. تغییری که در این سال های قبل و بلافاصله بعد از مرگ لنین روی داد نقش تعیین کننده در تمامی مسیر وقایع تاریخ جهان پس از آن ایفا نمود. شکست انقلاب در غرب آن استراتژی که بلشویک ها تا آن زمان عملکرد خود را بر اساسش قرار داده بودند نابود کرد. احتمال از بین بردن شکاف بین عقب افتادگی روسیه و برنامه سوسیالیستی از طریق حمایت



کارگران کمونیست ایران



صنعتی و فرهنگی پیش بینی نشده ای از میان رفت. حزب تقریباً بلافاصله متوجه شد که بر روی زمینه ای محکم قرار ندارد. اولین نتیجه این شرایط جدید، مبارزه درونی در رهبری حزب بلشویک پس از مرگ لنین بود. شکست سریعی که "اپوزیسیون چپ" دچار شد تنها به معنای پایان رومانتیسم انقلابی نبود، بلکه در حقیقت عکس العملی در مقابل انقلاب سقط شده اروپا در درون شوروی بود. در حقیقت ممکن نیست که درگیری بین استالین و اپوزیسیون چپ را تنها به یک سری مبارزات برای قدرت تقلیل دهیم که در آنها استالین آهسته و محتاطانه تمامی زیرکی خود را علیه متخاصمی بکار برد که قدرت مانور زیادی در انقلاب و جنگ داخلی از خود نشان داده، ولی اکنون به طرز اسرارآمیزی بیش از حد مغرور، بی دست و پا و مطمئن از خود شده بودند.

زمینه های این مبارزه را باید در جای دیگری جستجو کرد. اولین پله نردبانی که استالین را به قدرت رسانید، به وسیله رهبران سوسیال دموکراسی، که در ژانویه 1919 روزا لوکزامبورگ (Rosa Luxemburg) و کارل لیبکنخت (Karl Liebknecht) را به قتل رساندند فراهم شد. غیبت آنها (لوکزامبورگ و لیبکنخت) وزنه سنگینی در شکست های 1921 و 1922 در آلمان بود. باقی پله ها توسط موج ارتجاعی که بعداً اروپا را در بر گرفت و موسولینی (Mussolini)، پریمو دُ ریورا (Primo De Rivera)، هورتی (Horthy)، و بسیاری کسان دیگر را بر سر کار آورد، فراهم شد.

منزوی و محصور در درون "عقب افتادگی آسیایی" روسیه، حزب دستخوش چیزی به مراتب بیشتر از تغییر در استراتژی شد. قدرت و سنگینی میراث تاریخی روسیه اکنون مظهر خود را بر روی هر نیروی تغییر و برش انقلابی می گذاشت. مشخصاتی که دوباره از نظم کهن ظهور میکردند نه تنها در تولد مجدد نهادهای ساختی و ایدئولوژیک قبلی، بلکه همان طور که کار (E. H. Carr) نشان داده است، در احیای ملی متبلور شدند. نیروهای اجتماعی که در آن زمان از شکست های قبلی دوباره سر بر آورده بودند تا با نظم نوین انقلابی به سازش رسیده و بیرحمانه بر مسیر آن تأثیر گذارند، بالاتر از همه نیروهایی بودند که اعتبار یک سنت بومی در برابر نفوذ خارجی ها را دوباره تأیید می کردند.

اهداف روسیه و اهداف جنبش بلشویسم اکنون به یک وحدت غیر قابل تمایز تبدیل شده بودند. این وحدت واقعاً مخلوط دو رگه ای بود: در درون آن گرایشات قدیمی اسلاو دوستی (Slavophile) و همچنین ضد روشنگری به طرز غیر مترقبه ای جان تازه گرفتند. حال در اینجا یک واژگونی کامل اصول صورت گرفت؛ کمونیسم که با برنامه غربی کردن (صنعت، علم، طبقه کارگر مدرن، دیدگاه انتقادی و تحقیقی) به روسیه وارد شده بود، چیزی که در فرمول لنین به شکل "الکتریفیکاسیون شوراهای" فشرده شده و تمامی پیام مارکسیسم را به دنیای مدرن همراه داشت، اکنون با ترشح فساد ذهنیت استبدادی روسیه کبیر بارور شده بود.

"رفیق لنین زمانی که ما را ترک میکرد، فرمان داد تا پاکیزگی نام حزب را احترام گذاریم و حفظ کنیم. ما سوگند یاد میکنیم که مؤمنانه این فرمان را اجرا کنیم! ... رفیق لنین زمانی که ما را ترک میگفت به ما فرمان داد که وحدت حزب خود را همچون مردمک چشمان مان پاسداری کنیم. رفیق لنین، سوگند یاد میکنیم که مؤمنانه این فرمان را اجرا کنیم!"

این جملات که از سخنرانی معروف استالین در کنگره 11 شوراهای (Soviets) (26 ژانویه 1924) آورده شده اند دره عمیقی ست که این طرز تفکر و زبان را قرن ها - قرن هایی که شاهد ظهور گالیله، نیوتن، ولتر و کانت بوده اند - از مارکس و لنین جدا ساخته است.

لحن این سوگند نامه غرق عبادت، که در آن استالین به نقش معاون زمینی و مجری آخرین گفته های یک خدای مرده ظاهر میشود، به ما اجازه میدهد که برخی ارتباطات را به آسانی ببینیم، حتی بهتر از هر مقدار تحلیل. بالاتر از همه اینها روابط بین استالین و دستگاه بوروکراتیک وی که از طریق ازدیاد کارگزاران گمنام و بیگانه با تاریخ بلشویسم و انقلاب (پسکریبیشف Poskreybyshev، اسمیتن Smitten، یزف Yezhof، پوسپلوف Pospelov، باومن Bavman، مرخلیس Mekhlis، یوریتسکی Uritsky، وارگا Varga، مالنکف Malenkov، و دیگران) از یک طرف، و عضویت توده ای در حزب، که از طریق "سنگینی لنین" (Lenin Levy)، تصفیه های اولیه، ورود توده ای منشویک ها و بقایای رژیم، به طریق روز افزونی به صورت هییتی کور و سست در آمد که از جمعی مهره های فدائی و کسانی که از سطح آگاهی و سیاسی نازل برخوردار بودند، تشکیل شده بود.

برای آن که مفهوم واقعی شعار "سوسیالیسم در یک کشور" را که استالین تحت آن به پیروزی رسید درک کنیم حیاتی است که تمام این مسائل را در نظر داشته باشیم. این شعار، آن طور که بر زبانها جاری است، بدان معنی نیست که استالین بیکه و تنها در میان یک رهبری گیج و مبهوت، شجاعت و دوراندیشی آن را داشت که جوابی برای انزوای حاصله از شکست انقلاب در غرب پیدا کرده باشد. در حقیقت هیچگونه برنامه یا استراتژی سیاسی - اگر منظورمان از "راه حل" این باشد - که نام استالین بر آن باشد وجود ندارد. عقاید در نزد استالین تنها ابزار یا بهتر بگوئیم مستمسکی بیش نبودند. زینوویف و کامینوف مضامینی برای او فراهم میکردند که از طریق آنها میتوانست با تروتسکی مقابله کند. دفاع بوخارین از تز "سوسیالیسم با سرعت حلزون" اساس تز "سوسیالیسم در یک کشور" و مبارزه علیه اپوزیسیون متحد را برای او فراهم کرد. نهایتاً، برنامه صنعتی شدن که توسط اپوزیسیون مطرح شده بود به پلاتفرمی که با آن بوخارین را نابود کند تبدیل شد؛ البته بعد از آنکه اپوزیسیون از حزب اخراج شده بود.

بنابراین چه چیزی خصلتهای مشخص استالین را تشکیل میداد، اگر این همان چیزی است که انتظار میرود بگوئیم عنصر "بزرگی (عظمت)" او که وی را قادر ساخت که نقش "جهانی - تاریخی" هگلی را به عنوان یک فرد ایفا کند چه بود؟ و این در حقیقت توانائی وی را در تفسیر انزوای که روسیه را احاطه کرده بود - و از دیدگاه مارکسیسم انقلابی آنها به عنوان یک واقعه منفی که باید هر چه زودتر بر آن چیره شد به شمار میرود - به عنوان موقعیتی مساعد از نقطه نظر سرنوشت روسیه به عنوان یک دولت بود. این بدان معنی نیست که در سالهای 1925 یا 1926 می توان به سادگی از شوونیسم و حتی ناسیونالیسم به معنی رایج این کلمات صحبت کرد. این پروسه پیچیده تر از اینها بود. همانطوری که کار (Carr) دقیقاً مشاهده نموده است این ریشه در غرور خاصی داشت که موفقیت انقلاب را روسی ارزیابی میکرد و در حالی که انقلاب در دیگر کشورهای پیشرفته تر غربی شکست خورد ولی در روسیه به پیروزی رسید. برای کسانی که این غرور "انقلابی- ملی" نوین را احساس می کردند مطرح کردن این که روسیه نه تنها در به وجود آوردن انقلاب، بلکه در ساختمان اقتصادی نوین جهان را رهبری خواهد کرد لذت زیادی داشت. دقیقاً همین توانائی غریزی در تفسیر و عرضه این "قدرت" (Force)، هر چند مبهم ولی ملموس، مانند تمامی عناصر به اصطلاح "روحیه ملی" بود که او را قادر به استقرار و تحکیم قدرتش کرد. "سوسیالیسم در یک کشور" بیش از هر چیزی بیانیة استقلال از غرب بود، اعلامیه ای که برخی از سنت های قدیمی اسلاو روسی را به طنین می آورد. این یک تحلیل اقتصادی، برنامه استراتژیک دراز مدتی را ارائه نمی داد. برای چنین چیزی خصایل روشنفکری استالین و مشاورانش: مولوتوف Molotov، کاگانویچ Kaganovitch، آرژونوکیدزه Ordzhonikidze، کیروف Kirov، یاروسلاوسکی Yaroslavsky، یاگودا Yagoda و بعداً بریا Beria، زدانف Zhdanov (غیره) کافی نبود. این بیانیه چیز دیگری بود: چیزی که برای آن مارکسیسم غالب رهبران بلشویک ها، با بلند پایگی قدرت تفکر و دانش عمیق بین المللی شان، ناتوانی خود را نشان می داد. به طور خلاصه، این بیانیه ایمان به خصائص و سرنوشت مردم روسیه بود.

به گفته کار (Carr) که در بسیاری جهات نظر مساعدی نسبت به استالین دارد، به خاطر ترکیب دو عنصر خصلتی گوناگون در شخصیت وی بود که او را قادر ساخت پروسه ای عینی را در سالهای بعد از مرگ لنین منعکس نماید. اولی عکس العمل نسبت به مدل غالب "اروپایی" که تا آن زمان، انقلاب بر اساس آن هدایت میشد، "به نفع" بازگشتی آگاهانه یا نا آگاهانه به سنت های ملی روسیه و دومی، کنار نهادن چارچوب کار روشنفکری و تئوریک، که در تمامی طول مدتی که لنین حزب را رهبری کرده بود، رشد یافته بود، "برای یک ارزیابی مجدد از وظائف عملی و اداری."

تنها استالین، از میان رهبران بلشویک بود که هیچگاه در اروپا زندگی نکرده و به زبان غربی صحبت یا مطالعه نکرده بود. از این نظر، صعود او به قدرت نمایندگی چیزی به مراتب فراتر از شخصیت وی بود. به طور مشخص تعویض تمامی گروه سیاسی در رده های بالای رهبری حزب با قبول تز "سوسیالیسم در یک کشور"، تروتسکی، رادک Radek، راکوفسکی Rakovsky، پروبرزنسکی Probrzhensky، زینوویف، کامینوف، پیاتاکوف Piatakov و بوخارین و دیگران همگی به تدریج کنار گذاشته شدند و به جای آنها گروهی بسیار متفاوت بر سر کار آمدند که مشخص ترین ویژگی شان بی علاقگی به تئوری مارکسیستی و داشتن برخوردی کاملاً "اداری" نسبت به مسائل مهم تحلیل سیاسی و استراتژیک بود. اشخاصی که به استالین نزدیک تر بودند، مولوتوف، کیروف، گاگانویچ، وروشیلف Vorshilov یا کویتیشف Kuibyshev همانند او کاملاً تهی از فرهنگ غرب و هر گونه دیدگاه انترناسیونالیستی بودند. کار (Carr) مینویسد: "تمامی رهبران اصلی بلشویک ها به جز استالین، به طریقی بازماندگان یا محصول فشر روشنفکران (Intelligentsia) روسیه بودند و تأثیرات عقلانی گرای (Rationalism) قرن 19 در غرب را قبول شده فرض میکردند. استالین به تنهایی در سنت تحصیلی ای پرورده شده بود که نه تنها



نسبت به شیوه زندگی و تفکری غرب بی اعتنا بود، بلکه آگاهانه آنها را رد میکرد. در نگاه استالین، مارکسیسم رهبران قدیمی تر بلشویسم یک توهم نا آگاهانه با پایه های فرهنگ غربی که بر اساس آنها مارکسیسم برای اولین بار برخاسته بود را در بر میگرفت. فرضیه های اساسی روشنگری هرگز به زیر سؤال کشیده نمیشد و اساس بحث عقلایی همیشه در نظر گرفته میشد. مارکسیسم استالین بر بستری کاملاً بیگانه با این مسائل قرار گرفته بود و به جای اعتقاد فکری، یک جنبه فرمالیستی پیدا کرد."

ورود این نخبان سیاسی جدید به صحنه که در اغلب موارد یک دیدگاه "ناسیونال-سوسیالیستی" را به جای دیدگاه انترناسیونالیستی بیان میکردند، مسیر جدیدی که توسط استالین بر انترناسیونال سوم غالب و به زودی به وسیله او "مغازه" خوانده شد را توضیح میدهد. در سالهایی که کمینترن هنوز یک موجودیت زنده داشت و لنین، زینوویف و تروتسکی در آن فعالیت پر حرارتی میکردند، او هیچگونه علاقه ای نسبت به آن از خود نشان نمیداد. توجه استالین به آن از سال 1924 شروع شد، زمانی که کمینترن دیگر در جهت نیازهای انقلاب جهانی حرکت نمیکرد و تبدیل به ماشینی بوروکراتیک و ابزاری در جهت پیشبرد سیاست روسیه و یا تنها طرح های شخصی خودش شده بود. از اینجا به بعد، دست کشیدن از هر گونه چشم انداز بین المللی کامل شده بود. دورنما و اهداف بین المللی جای خود را به مانورهای بی احتیاط دیپلماتیک دادند و جنبش جهانی طبقه کارگر و احزاب کمونیست قطعاً و کاملاً تحت سلطه منافع دولت شوروی درآمد. در درون این دولت، استالین نه تنها خود را به عنوان "روسی" ترین رهبران نسل قدیمی بلشویک معرفی کرد، بلکه به طرز خشونت آمیزی تمامی ملت‌های امپراطوری سابق را نیز تحت انقیاد آن در آورد (از جمله گرجستان، زادگاه خودش را).

پیامد های رهبری استالین

تمرکز بر سر این نکات بیشتر از این بی فایده است، وقایع بعدی بسیار آشکارا این گونه مسائل را روشن ساخته اند. تغییر ماهیت کمینترن به صورتی که از شکل واقعی و انقلابی آن خارج شد، از طریق افزایش قدرت بوروکرات های رده میانی صورت گرفت و این در زمانی بود که رهبری بخشهای مختلف از بین رفتند. در دوران پس از جنگ، این شخصیتها در دولتهای اقماری در رأس به اصطلاح "دموکراسی های توده ای" قرار گرفتند، بیروت ها، راگوسی ها، آناپاکر ها، جورگیودوژها، گوتواتسرها، نووتنی ها، اولبریشت ها، اینان مورد تنفر مردم بودند، حتی اگر هم جان زنده به در بردند دیگر جرات برگشتن به کشور خودشان را نداشتند. فساد و شوونیسم روسیه بزرگ را میتوان در معاهده استالین با هیتلر مشاهده نمود؛ حتی اگر بر مبنای شرایط آن زمان، شوروی به یک معاهده (عدم تجاوز) نیازمند بود، ولی احتیاج به "پیمان دوستی" با آلمان که با مفاد محرمانه اش جمهوری های بالتیک را در اختیار شوروی قرار میداد نبود. در اینجا ما با نمونه ای از پاسخ به نوشته لنین در مورد حق ملل در تعیین سرنوشت خویش که کمتر از 30 سال پیش از آن تاریخ نوشته شده بود مواجه ایم. پاسخی که به عنوان اولین نمونه "سیاست سوسیالیستی" مظهر توسعه طلبی و الحاق ارضی دولتی بود. ما قادر هستیم مابقی مسائل را یعنی دورنمای سیاسی و اهدافی را که استالین بر بستر آنها به رهبری آنچه که می باید "اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی" باشد، از روی حرکات و علائمی که هر چند پیش پا افتاده، ولی در حقیقت به طرز مشهودی گویا هستند، تجزیه و تحلیل و در نتیجه درک کنیم. در سال 1944، کمینترن به عنوان تعهد و ضمانت به کشورهای آمریکا و انگلستان، به وسیله استالین منحل گردید. در همان سال **سیرود انترناسیونال** به وسیله یک سرود ملی جایگزین شد، مضمون این سرود عظمت استالین را می رساند. در مارس 1946 استالین به تغییر نام شوراها کمیسرهای خلق به شوراها وزیران همت گماشت. این عنوانی بود که لنین همیشه از آن نفرت داشت. او نام "ارتش سرخ کارگران و دهقانان" را در 25 فوریه 1947 به نام "نیروهای مسلح شوروی" تغییر داد. در کنفرانس 19 حزب، لقب بلشویک هم که تا آن زمان با آن می آمد توسط استالین حذف گردید. برای استالین رد وجود هر گونه ارتباطی بین شوروی بعد از جنگ و انقلاب اکتبر به حدی حیاتی بود که خود وی در سخنرانی 9 فوریه 1946 راجع به افراد غیر حزبی و میلیشیای درون حزب چنین گفت: "تنها تفاوت میان این دو این است که یکی درون حزب و دیگری خارج از حزب است ولی این تنها یک تفاوت صوری است."

این در واقع به مثابه اعلام رسمی نابودی حزب بود. اداره کشور مدت ها بود که به وسیله حزب انجام میشد و حزب در کنار بسیاری از مشکلات پلیس مخفی به ارگان اداره و حکم فرمایی بر کشور تبدیل شده بود. کشور به وسیله قشر متشکلی از ماموران، جاسوسان و خبرچینان و بوروکرات ها کنترل میشد: "استالین برای دلگرمی بوروکرات های کوچک و بزرگ که در واقع پایه مادی قدرت وی را تشکیل میدادند امتیازات متعددی برای ایشان قائل بود. در 28 مه سال 1943 کارمندان وزارت خارجه رتبه گرفتند که سمبل آن مدال هایی بود که این مدالها به صورت دو نخل در هم بافته که به وسیله رشته های نقره ای تزیین شده، نمایانگر و نشانه پیروزی می بودند."

دیگر کارمندان دولتی هم به وسیله اونیفورم های زرق و برق دار مشخص میشدند. در مقابل، گروه وسیع مأموران کوچک و بزرگ، آکادمیسین های شبه دانشمند و شعرای فاسد رژیم برای قدرانی، این مسائل را به صورت شعر یا یادداشت های علمی ...

پراودا که زمانی نوشته های قاطع و طعنه آمیز لنین را در مورد تحلیل وقایع در بر داشت، اکنون ارگان لالایی های شاعرانه به سبک زیر شده است: "ای استالین، رهبر کبیر توده ها، تو انسان را تولدی دیگر دادی، تو زمین را بارور کردی، تو قرن ها را دوباره جوان کردی، تو همان بهاری و تو گل بهاری من هستی. تو خورشید منعکس در قلب هزاران انسانی..."

تغییراتی که در روسیه از زمان لنین صورت گرفت، خود را در شکل نیروها و ارزش هایی که به وسیله دولت حین جنگ جهانی دوم به کار گرفته شد به روشنی جلوه میدهد. نیرو و پتانسیل کشور نه در راه دفاع از کمونیسم، بلکه در خدمت "میهن پرستی روسی" قرار گرفت. در موقعیتی که ارتش نازی در حال پیشروی به سوی مسکو بود استالین در سخنرانی که در میدان سرخ (7 نوامبر 1941) ایراد کرد، با رجوع به بنیان گزاران "سرزمین پدری روسیه" و ژنرال های تزار چنین گفت: "در این جنگ ما با الهام از گذشته درخشان اجداد خود مثل

Alexander Nevsky, Dimitry Donskoi, Kuzma Minin, Dimitri Poyarsky, Alexander Suvrov, Mikhail Kutuzov!

حرکت خواهیم کرد." در اکتبر سال 1942 او کمیسرهای سیاسی را منسوخ کرد و بعد از چند هفته اوامر Alexander Nevsky و Suvorov, Kutuzov را برای افسران ایجاد کرد. در اوایل سال 1943 مقررات جدیدی به وسیله استالین در تأیید حقوق کانسِت افسران برقرار شد که چند جنبه رسوم تزاری را دوباره زنده کرد. برای مردم اوکرائین او قانون Bagda Chmellitsky را زنده کرد. بالاخره وحدت ملی به وسیله نزدیکی با کلیسای اورتودوکس روسیه به ثبت رسید.

استالین به رئیس کلیسای مسکو افتخار تاجگذاری داد و اجازه برقراری مجدد Holy Symod را داد و سه عضو مهم کلیسا مورد قبول دوباره او واقع شدند (Sergius, Alexis & Nicholai) و آنها به او لقب پدر تمامی ما (Joseph Vissatgrionovich) را دادند. "از این زمان به بعد جنگ جهانی در روسیه به طور رسمی به "جنگ میهن پرستانه" تبدیل شد و تحت همین نام خاتمه یافت. در روز تسلیم ژاپن، استالین در پیام خود به مردم شوروی چنین گفت: "ما چهل سال برای چنین روزی صبر کرده بودیم..." و او البته به شکست تزار در جنگ روسیه-ژاپن اشاره میکند، شکستی که به انقلاب 1905 منتهی شد و در آن زمان به عنوان یک پیروزی از جانب انقلابیون تلقی شد. به این ترتیب گذشته شوروی زمان استالین نه بلشویسم، بلکه روسیه تزاری بود.

اهمیت تمام جوانب کارهای استالین در زمان مرگ وی در سال 1953 در شرایط روزی نمایان شد. روسیه لنین، اولین پایگاه یک گذر سوسیالیستی، دیگر چیزی به جز یک خاطره نبود. در لحظه مرگ استالین شوروی دستخوش آشوب بغرنجی گردیده بود. از مسکو دیگر نوای "کارگران جهان متحد شوید" به گوش نمی رسید. و به جای آن دعوت به اذیت و آزار یهودیان (توطئه دکترها) و در کنار آن آوای مبارزه تا مرگ بر ضد "جهان شمولی" شنیده میشد. دیگر چه اهمیتی به یادآوری محاکمات مسکو یا داد سخن دادن درباره نابودی سیستماتیک تمام کادرها و میلیشیا های بلشویک است؟ دیگر چه نیازی به ثبت خسارات وارده از قتل عام ها، "پاکسازی ها"، ایجاد اردوگاه های کار اجباری و اخراج توده ها از کشور است؟ از آنجایی که نفرت و بیزاری مؤثر نیستند، ما باید تنفر خود را مهار کرده و بر مبنای قدرت استدلالات به خود اعتماد کنیم. این فرد مستبد و سرد که ما قصد توصیفش را داشتیم به حدی کمونیست ها را از بین برده است که تا به حال تمام دنیای بورژوازی این کار را نکرده است. او بدون هیچ گونه عاطفه نابودی بسیاری از جمعیت ها را در سر میپروراند. شوراهایی که در سال 1917 به وجود آمده بودند به دور از توده ها نابود شدند و تحت کنترل وزارت کشور قرار گرفتند. برای درک بیشتر از عواقب اعمال استالین باید به نتایج کارهایی که او کرده پرداخت و در کنارش به شناخت از "عظمت" وی نیز رسید. به گفته کار (Carr) یک تاریخ نویس لیبرال انگلیسی "در میان شخصیت های تاریخی استالین بیشتر از همه غیر شخصی بود. طی دوره عسکری شدن کشور استالین به غربی شدن کشور کمک کرد ولی این کار به وسیله یک انقلاب و طغیان بخشا آگاهانه و بخشا نا آگاهانه بر ضد قدرت و نفوذ غرب و بازگشت به رسوم ملی گذشته انجام داد. هدف مورد نظر و شیوه هایی که برای رسیدن به این هدف اتخاذ میشدند آشکاراً در تضاد با هم قرار میگرفتند. سابقه مهم شخص استالین هم نمایانگر این مسئله غامض است. او در عین حال یک آزاد کننده و یک مستبد بود، کسی بود که زندگیش را به یک هدف اختصاص داده بود، در عین حال یک دیکتاتور بود، او مداوماً قدرت و زور



بیرحمانه خود را ابراز میکرد که از طرفی نشانهٔ تهور بی دریغ او بود و از طرف دیگر نشانهٔ خشونت و بی اعتنائی وی به درد انسانها. جواب این ابهامات در شخص استالین یافت نمیشود. رأی اولیهٔ اشخاصی که از ابتدا هیچ نکتهٔ قابل توجهی در استالین ندیده بودند باز به نوعی قابل توجیه است. تعداد کمی از مردان بزرگ مانند استالین آشکارا محصول زمان و مکانی که در آن زندگی کرده اند بودند. واضح است که این گونه قضاوت در دوره ای که صنعتی شدن و برنامه های پنج ساله وجود داشت میتواند بر مبنای چنین پایه و بنیانی از وجاهت برخوردار باشد. در این دوران شوروی به دومین قدرت صنعتی جهان تبدیل شد و این صنعتی شدن هم در بطن خود و هم در واقعیت جامعه یک مضمون رهایی بخش داشت. افشار وسیعی از مردم در تماس مستقیم با پروسه های تولید نوین، تکنولوژی و عقل گرایی علمی قرار گرفتند. بیسوادی از میان رفت. ملیت های آسیای مرکزی از نوع چادر نشینی و خانه بدوشی بیرون آمده و به نوعی در جریان زندگی مدرن قرار گرفتند؛ نیازهای اولیه زندگی و فرهنگی آنها برآورده شد. با مکانیزه شدن کشاورزی روستائیان و دهقانان طی یک پروسه تبدیل به کارگر شدند. انتقاد به نحوهٔ اجرای کلکتیویزه کردن کشاورزی، بسیار واضح و قابل توجیه اند. خشونت و وحشیگری، بی حرکتی در جهت جلب توده ها، و میلیونها، میلیون قربانی. حتی اگر انتقادی به کلکتیویزه کردن وجود نداشت، نتایج آن که همان بحران همیشگی در کشاورزی شوروی، راندمان پائین بازدهی نیروی کار، درصد بالای کارگران در مناطق کشاورزی، واردات احتیاجات غله از خارج بود، نشانگر اشتباهات آن میباشد. از سوی دیگر باید متذکر شد که در ریشهٔ این انتقادات گرایشی موجود است که تا حدودی به استثنائی بودن شرایطی بودن شرایطی و چندی بعد احزاب کمونیست دیگر در بدست گرفتن قدرت سیاسی با آنان مواجه بوده اند کم بها میدهد. این مشکل از آنجا بر میخیزد که پروسهٔ انباشت، آن انباشتی که به وسیلهٔ رشد سرمایه داری و انقلاب صنعتی در اروپا به وجود آمد، در کشورهایی که پروسهٔ گذار سوسیالیسم را میگذرانند به وقوع نپیوسته است.

دمکراسی کارگران و انباشت

ساختمان یک جامعهٔ سوسیالیستی به معنای به وجود آوردن روابط تولیدی سوسیالیستی است. به هر صورت که این مسئله را تعبیر کنیم، این ساختمان از رشد دمکراسی سوسیالیستی، قدرت شورایی یا خود گردانی تولیدکنندگان به معنای واقعی کلمه و نه به مفهوم دگرپرسی یافتهٔ آن جدائی ناپذیر است. از سوی دیگر و بر خلاف آن، انباشت مستلزم سهمیهٔ بسیار زیادی از تولیدات ملی برای سرمایه گذاری در رشد صنعتی است؛ این به معنای دقیق کلمه متضمن نفی دمکراسی و شوراهاست؛ یعنی به مفهوم یک دستگاه جابر، قدرت شبه الهی (Charismatic) و سود مندی (Utilization) به جای خود گردانی توده ها. این مشکلی بود که استالین با آن مواجه شد و با "شرایطی" بود که استالین را انتخاب کرد. هرچه که روشنفکران با ساده نگری خود تصور کنند، با این حال مسئلهٔ همچنان مشکل اساسی است که در برابر ما و رهبری چین امروزی نیز قرار میگیرد. چرا انباشت صنعتی ضروری است؟ چرا ساختار سوسیالیسم بر مبنای تولید خرد دهقانی و یا ساده تر بگوئیم با تغییر روح انسان های معصوم امکان پذیر نیست؟

چرا هم اکنون و همینجا الغاء "تقسیم کار" مقدور نیست؟ امروزه مطرح شدن این سؤالات از طرف بسیاری از روشنفکران نشانگر بحران رادیکالی است که تئوری مارکسیسم در دهه های اخیر با آن مواجه است. البته این نکته کاملاً درست است که پاسخ به این سؤالات در هیچ نقطهٔ خاصی از آثار مارکس نیامده بلکه در تمام صفحات آثار او، از آغاز تا پایان، که طبیعتاً از مانیفست حزب کمونیست در سال 1848 شروع میشود آمده است. خودگردانی توده ها متضمن بازدهی بالای نیروی کار، امکان تغییر اساسی در ساعات کار روزانه، ادغام تصاعدی کار فکری و یدی در حوزهٔ کارگر تکنسین، آگاهی توده ها که منجر به قرار گرفتن اجتماع آنها در سطح تاریخی بالاتری شود، است. به طور خلاصه خودگردانی توده ها، رهبری پرولتاریا، متضمن کارگر کلکتیو است. این شرایط فقط با وجود صنایع در سطح وسیع میتواند تأمین شود و نه در کمون های کشاورزی و یا تولید به کمک گاو آهن چوبی.

بگذارد رشتهٔ صحبت را ادامه دهیم. "عظمت" استالین در ساختمان دولتی عظیم و قدرتی عظیم (دولتی که لنین خواستار زوال فوری آن بود) خلاصه میشود. عظمت استالین از همان نوع عظمت پتر کبیر می باشد. اهمیت او کمتر از جنبه تاریخی حرکات انترناسیونال پرولتری و بیشتر از جنبهٔ "ماقبل تاریخ" آن که هنوز ماورای انتظارات ما به درازا کشیده است، قابل بررسی است. تاریخی که نه از رهایی انسان، بلکه از تقسیم جهان به توسط قدرت های بزرگ، از قرار گرفتن نژادها مقابل یکدیگر و مبهم کردن تقسیم طبقاتی سخن میراند، تاریخی که مسیر آن توسط مسائل سوق الجیشی (استراتژیک) هدایت می شود. واقع بینی استالین به علت وسعت دامنهٔ ساخته هایش مورد ستایش عده ای زیاد قرار گرفت. اصول چه ارزشی دارند؟ نوع زندگی مردم چه ارزشی دارد؟ آیا این اصلاً به حساب می آید؟ آنچه که به حساب می آید میلیونها تن آهن، سلاح و قدرت اتمی است. تحسین "واقع بینی" این چنانی غالباً به این نتیجه رسیده است که مثلاً "استالین سوسیالیسم ساخت" و یا آن که "شوروی اولین کشور سوسیالیستی جهان است!"

در حقیقت، آنچه استالین ساخت از شیوهٔ ساختن آن جدائی ناپذیر است. هفده سال بعد از مرگ او (یعنی یک دوران تاریخی)، روسیه هنوز بیشتر از همیشه، دست به گریبان تضادهای سال 1953 (سال مرگ او) بود. آنچه گذر زمان به ما می آموزد آن است که این جامعه از طریق رفورم اصلاح آمیز تغییر نمی کند. ناتوان در به وجود آوردن رفورم، این جامعه شاهد تشنج های بسیاری خواهد شد.

رکورد طولانی

به طور کلی روسیهٔ دوران استالین و بعد از او نمایانگر رکورد دراز مدت در پروسهٔ تبدیل آن از یک جامعهٔ بورژوائی به یک جامعهٔ سوسیالیستی است. رکودی که میتواند آغاز تولد نوع جدیدی از یک جامعهٔ استثماری باشد. در میان این هرج و مرج مشکلات که توسط تئوری قابل پیش بینی نبود و در واقع هر انسانی را به نا امیدی و یاس میکشد، یک مطلب به وضوح دیده میشود، آن که دورهٔ "سوسیالیسم در یک کشور" از لحاظ تاریخی سپری شده است - این عصر که شاهد پیروزی "سیاست واقع گرایی" بر "نا کجا آباد" بود، در آخر، جنبهٔ غیر واقعی این "واقع گرایی" را آشکار ساخته است. نه تنها روسیه از زیر دستهای استالین بیمارگونه بیرون آمد، بلکه تمام عمارت که برای سالهای متمادی به صورت سنگ بنای آن در آمده بود، امروزه به صورت ذرات ریزی فرو میریزند.

امروزه بخشی از "اردوگاه سوسیالیسم" در حال از هم پاشیدگی است و بخش دیگر آن به وسیلهٔ خشونت نظامی و فشار پلیسی در کنار یکدیگر قرار گرفته. در حال حاضر خطر جنگ بین اتحاد جماهیر شوروی و دنیای امپریالیستی وجود ندارد، بلکه مابین این کشور با چین دیده میشود. افکار انقلابی همیشه قیمت گزافی برای خیال پردازی هایش پرداخته است. ولی در دراز مدت، "سیاست واقع گرایی" (Real Politics) هر چند به دلایل متضاد خود به منزلهٔ خیال پردازی افشاء شده است، نظری که "انرژی معنوی" در حرکت تاریخ را نادیده می شمارد و، معتقد است که با زور میتوان مردم را تحت تسلط خود در آورد، قطعاً افشاء شده است. امروزه این "سیاست های واقع گرایانه" شکست خورده اند. سیاست "سوسیالیسم در یک کشور" امروزه جوابگوی نیازهای مشکلاتی که در "اردوگاه سوسیالیستی" بر خاسته است، نمی باشد. این نیاز همان ساختمان سوسیالیسم توسط جمعی افراد درگیر در این وظیفهٔ مشترک می باشد. پس از عریان شدن آن میتوان آن را همانی که در عمل شده است مشاهده کرد: "تمامیت ارضی محدود" برای دولتهای ضعیف و نامحدود، برای شوونیسم، برای پر قدرت ترین آنها. شکست تاریخی استالینیسم در تمام وجود آن، تنها یک دستاورد مثبت به همراه دارد و آن این که این شکست روح حقیقت نهفته در سیاست های انترناسیونالیستی مارکس و لنین را احیا نموده است. برای این تئوری تغییر شکل سوسیالیستی بدون کمک مصممانهٔ انقلاب در غرب که در قلب سرمایه داری ست غیر قابل تصور بود. در آخر باید متذکر شد که - گر چه امروز دیگر زمان فرد و فردگرایی سپری شده - تئوری مارکسیستی با آزمایشی مواجه است؛ این با ماست که تعیین کنیم تئوری مارکسیستی تنها یک اعتقاد مذهبی به "رستاخیز" است و یا این که یک وسیلهٔ علمی برای ایجاد حیات مجدد تاریخ.

پایان

ای، کار، سوسیالیسم در یک کشور، انتشارات پنگوئن، 1970، صفحه 196

J.V. Stalin and Linguistics, JJ. Marie, Staline, Paria, 1976.

J.V. Stalin and Physics, J.V. Stalin and Chemistry, J.V. Stalin and Chemistry, غیره.

J.J Marie Staline

E. H. Carr, Socialism in One Country, p. 192

E. H. Carr, Socialism in One Country, pp. 201-202



هزینه انسانی انقلاب شکست خورده

ارنست مندل، ترجمه از م. مینایی

در ماههای نوامبر و دسامبر سال ۱۹۱۸ و در ماه مارس سال ۱۹۲۰ آلمان تحت حاکمیت شوراهای کارگری در صدر خبرها قرار داشت. دو عامل اساسی موجب شکست دو قیام کارگری در سالهای ۱۹۱۸-۱۹ و انقلاب کارگری آغاز شده در ۱۹۲۰ شدند:

- ۱) همکاری سوسیال دمکراسی (که بزرگترین حزب سیاسی را در میان کارگران نمایندگی می کرد) با نظامیان و الیت بورژوازی و
- ۲) رهبری خام و ناکارآمد انقلاب.

طبقه کارگر آلمان همچون بخش بزرگی از جمعیت جهان بهای سنگینی برای این فرصت سوزی پرداخت.

البته نمی توان تخیل ذهنی «چه می شد اگر...» را جایگزین روند واقعی تاریخ که عملاً اتفاق افتاده است، کرد. اما نشان دادن تجربی نتایج اتفاقات آلترناتیو عینی امکان پذیر است.

می توان پیش بینی کرد طبقات انقلابی و ضد انقلابی به همراه افشار اصلی و احزاب نماینده خود نقش اصلی را در این پروسه ایفا کنند. از آنجا که طبقات و احزاب از انسانها پدید آمده اند هر کس نقش خود را بازی می کند و طبیعی است که افراد راهبر □ نقش اصلی را در فراز و فرود انقلابات بازی کنند. زیرا فاکتور سوپزکتیو (دوراندیشی، مصمم بودن، توانایی بیان روشن اهداف طبقه و قدرت فراخوانی طبقه به عمل و ...) هرگاه که تاریخ به گرهگاه خود برسد نقش عمده ای بازی می کند.

پنج تز ارائه شده در زیر خیالپردازی صرف نبوده و عملاً قابل اثبات است:

۱- انقلاب شکست خورده آلمان در سالهای ۱۹۱۸ و ۱۹۱۹ و امکانات ضایع شده انقلابی در ۱۹۲۰ و ۱۹۲۳ آب پخشان تاریخ قرن بیستم است. انقلاب پیروزمند در آلمان و و همگامی اش با انقلاب روسیه در ماهها و سالهای نخست بعد از سقوط امپراطوری ویلهلمین از نظر ناظرین معاصر - طرفه اینکه در میان مفسرین ضد انقلاب بیش از کمونیست های انترناسیونال - امری واقع بینانه است. برای اثبات این ادعا کافی است نگاهی به بیانات وینستون چرچیل و مارشال فوخ بباندازید.

۲- اتحاد انقلاب پیروزمند اکتبر با انقلاب پیروز آلمان و اتریش چهره اروپای شرقی و میانه از جمله ایتالیا را تغییر می داد. حتا بدون گسترش به فرانسه و انگلستان، کنفدراسیون سوسیالیستی تاریخ اروپا و سراسر جهان را به مرحله متفاوتی ارتقا می داد.

۳- در این صورت پیروزی دیکتاتوری بوروکراتیک در روسیه شوروی امکان ناپذیر می شد. دو عامل اصلی در روسیه که موجب خستگی و سرخوردهگی فزاینده طبقه کارگر شوروی و به تبع کاهش از بین رفتن نقش شوراهای خودگردان کارگری بعد از سال ۱۹۲۰ و در نتیجه غلبه دیکتاتوری استالینی بر این طبقه شدند عبارتند از :

الف- گرسنگی و فروپاشی سازمان اقتصادی در نتیجه جنگ جهانی و جنگ داخلی و

ب- تحلیل رفتن میل طبقه کارگر روسی برای انقلاب جهانی .

این دو عامل عمده برای پیروزی دیکتاتوری بروکراتیک می توانست با ادغام شوراهای کارگری آلمانی با شوراهای روسی به میزان زیادی کاهش یابد. اگر صنایع آلمان و بازار روسیه تحت رهبری طبقه کارگر متحد می شدند می توانستند به سرعت بر کاستی ها و مشکلات فائق آیند.

۴- در جریان بحران عظیم سال ۱۹۲۹ جنبش انقلابی می توانست سراسر اروپا را در نورد.

۵- بحران امپراطوری های استعماری ۲۰ سال زودتر شروع می شد و حداقل یکصد میلیون نفر که بین سالهای ۱۹۱۸ و ۱۹۴۵ رنج دیدند از بدبختی و فلاکت رها می شدند.

تصویر فوق چشم انداز تاریخی جهانی است که انقلاب ضایع شده آلمان در سالهای ۱۹۱۸ و ۱۹۱۹ می توانست در صورت پیروزی آن را خلق کند. آنجا دیگر نه اثری از استالین یافت می شد و نه هیتلر. نه آشویتس و نه گولاگ و مطمئناً جنگ جهانی دوم هم بوقوع نمی پیوست.